

نام کتاب : مارال

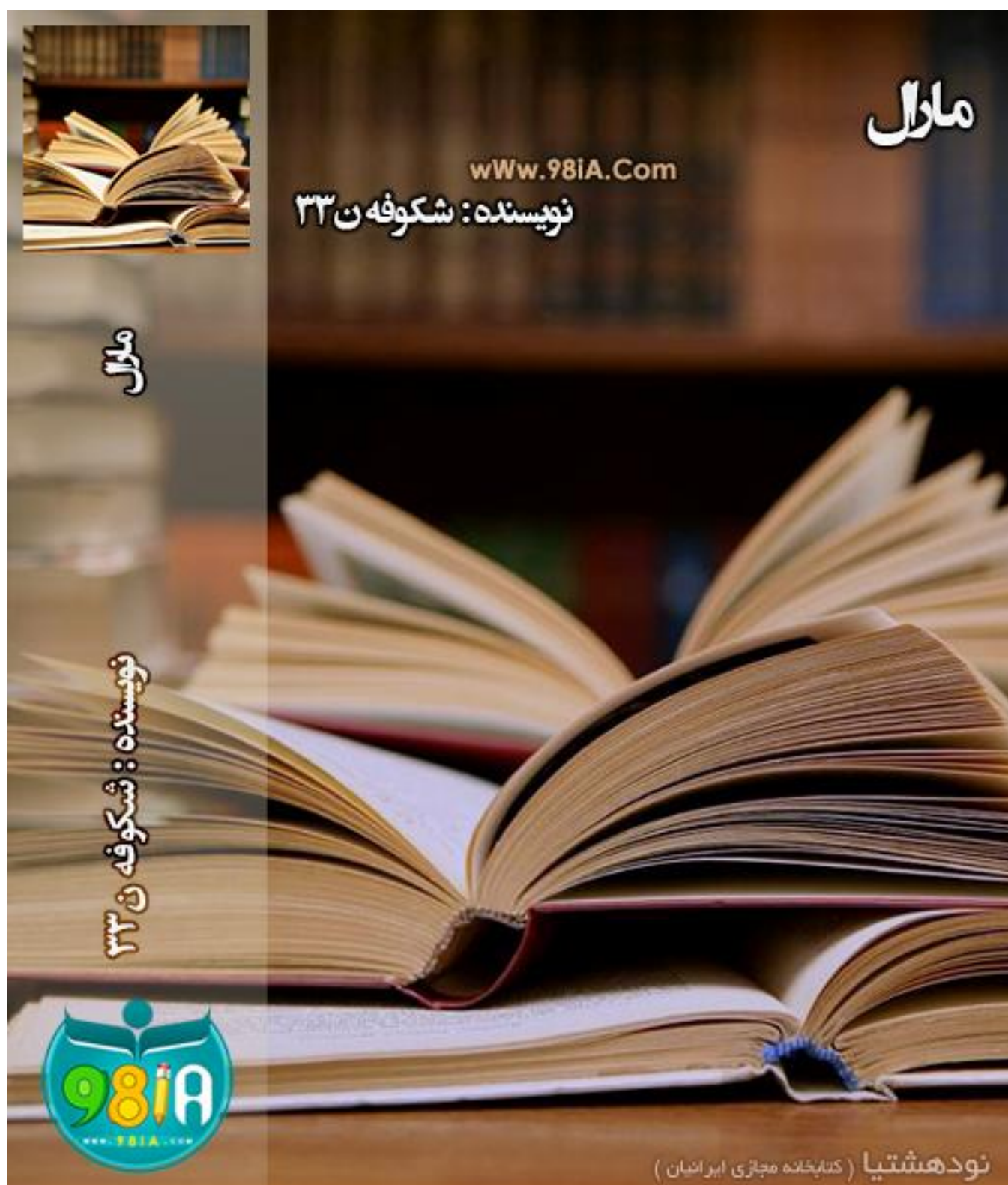
نویسنده : شکوفه ن ۳۳ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : Azadeh کاربر انجمن نودهشتیا

باتکانه‌های شدیدماشین از خواب بیدار شدم. صدای همسفرم امده که نترس مادر ... این تکه رو اسفالت نکردند ولی دوباره تار سیدیم توروستا ... اسفالت میشه. البته یک یکی دوساعتی طول می کشه.

سرم رابر گرداندم و گفتم چی؟ یکی دوساعت؟ وای خداجون!

لبخند دلشینی زدوگفت اره مادر ... کاریش هم نمی شه کرد ... مینی بوس خیلی تکان می خورد ... تمام دل وروده ام به هم ریخته بود ... فکر کنم جای کبدو طحال و صفرا و قلب و معده کامل عوض شده بود. که یکباره تکانهاتمام شد.

از پنجره بیرون رانگاه کردم ... وارد جاده اسفالت شده بودیم.

کم کم خانه های روستایی پیدامی شدند ... احشام پراکنده پیدا بودند ... مزارع سرسبز در کنار هم ... چشم بیننده را خیره می کردند. واقعا مناظر زیبایی بود ... تقریبا اواخر مرداد بود و هوا نسبتا گرم ولی این روستای کوهستانی هوای خنکی داشت.

خانه های کاهگلی و تک و توک اجری نمایان تر می شد. بچه های روستایی وقتی ماشین رامی دیدند دست از بازی می کشیدند و مارانگاه می کردند و بعضی دنبال ماشین می دویدند.

روستائیان سر راه دست از کار می کشیدند و خیره به ماشین می شدند ... انگار ورود ماشین به روستا پدیده عجیب و جالبی بود.

بعد مدتی ماشین در یک محوطه وسیع خاکی توقف کرد.

پیرزن همسفرم گفت پاشو مادر ... اخر خطه ...

تمام بدنم دردمی کرد و خشک شده بود. تقریبا ۳ ساعت ونیم توراه بودیم خیلی خسته بودم ... دلم می خواست کش و قوس حسابی به بدنم بدم.

از ماشین که پیاده شدم ادمهای اطراف با تعجب به من نگاه می کردند ... خب حق هم داشتند دیدن ادمی باتیپ و قیافه من ان هم دران روستای دور افتاده عجیب بود. یک شال قهوه ای روی سرم انداخته بودم و موهایم را زیران با کلیپس بالا بسته بودم ... لبه های شال ریش ریش بود ... مانتوی قهوه ای تیره تنگم هم به تن داشتم و شلوار لوله تفنگی ام به پا بود. بوتهای خوشگل به پایم بود ... بالین تیپ و قیافه حسابی تو چشم بودم ...

مامان گفت لباس ساده تری بردارم ولی خب از بس ادم لجبازی هستم ... اینکار رانکردم.

کیف چرمی شیک خوشگل که مارک دیور داشت وزن عمو از انگلیس برایم آورده بود را روی دوشم انداخته بودم و هرچی وسیله داشتم داخل ان ریخته بودم. به حدی که حسابی باد کرده بود.

صدای کمک راننده مرا به خود آورد: بفرمایید خانم دکتر ... چمدوناتون.

دوتا چمدون و یک ساک کل وسایل مسافرتی ام بودم در میان سالی جلوامد ... تپلی بود ... قد کوتاهی داشت و موهای جوگندمی که احتمالا مدتها بود شانه و اصلاح نشده در حالیکه نفس نفس می زد آمد جلو گفت سلام خانم ... دکتر ... خوش.. اومدید ... من رجب هستم ... سرایدار درمانگاه ... در خدمتتون ... بفرمایید و اشاره ای به وسایلم کرد و گفت اینها وسایلتونه؟

گفتم اره ... ماشین کجاست؟

با دست اشاره ای به پشت سرش کرد. اینجا وانت زهوار در رفته قراضه ی سفیدی پارک شده بود. همان ماشین مش ممد علی ...

نفس عمیقی کشیدم و باخودم گفتم خب این هم بنز درمانگاه ... مهم نیست ... قوی باش ... تو دختر قوی هستی ... هرچی باشه.. تو دختر خسرو پرویزیان هستی... نباید ضعف از خودت نشون بدی ... ولی خودم هم می دونستم ایناهمش باد تو خالیه ... همین اول راه داشتم کم میاوردم .

اکثر روستایی ها پیر جوان کودک زن و مرد خیره خیره نگاهم می کردند . مطمئنا عجوبه ای مثل من ندیده بودند . شاید تو تلویزیون.

وای تلویزیون. اینجا تلویزیون داره؟ منی که هر شب پای mbcpersia.mbc2 می نشستم و کانال مد می دیدم . حالا اگه تو این ده کوره تلویزیون پیدا هم میشه ... مطمئنا کانال یک و دو راهم به زور می گرفتند..

خدا چراما دکترها اینقدر بدبخت یم؟ چرا مهندسها یا سایر حرفه هانمی رند طرح؟

همین دختر پسرهای فامیل هیچکدومشون بعد فارغ التحصیلی مجبور نبودند. برنند طرح حتی خواهر خودم مانا. راست راست یا رفتند شرکت زدند یا رفتند تو یک شرکت درست و حسابی کار کردند.

انوقت نوبت من بدبخت که می رسه باید برم طرح ... اون هم اینجا ...

رجب چمدانهام رو گذاشت پشت وانت و گفت بیاید بالا خانم دکتر ... دستگیره در را فشار دادم ولی باز نشد خم شد و خودش در را باز کرد و گفت ببخشید ... دستگیره اش خرابه ... و بعد چند هندل ماشین روشن شد و ماشین با صداهای وحشتناکی که از خودش در می آورد راه افتاد و آدمهای متحیر روستا را راجا گذاشت .

و اینجامثل اینکه زل زدن یک رسمه چون همه بد جور زل می زند به ما .

بعد طی کردن مسیر رجب به حرف اومد که خانم دکتر طیبه اتاقتون رو آماده کرده تمیز کرده ... لحاف و ملافه هاراشسته ... فقط منتظر شما هستیم ... تا بروید اینجا.. اگه خوراکی وسیله ای خواستید بگید براتون تهیه میکنم .

گفتم ممنون

ادامه دادمن وطیبه زنم توخونه کناردرمونگاه زندگی می کنیم ... خودم ساعت ۷ میام دررابازمی کنم. من هم منشی هستم هم سرایدار اونجا. طیبه هم وردستمه. خانم غلامی هم هست پرستاره. البته مال ده بالاست صبح میادتاساعت ۳انجاست ومی ره .ماشین شبکه دو روزدرهفته میادتاشماروبره سیاری روستای عزیزاباد وحسن اباد.البته عزیزاباد دورتره حالانشا اله جاگیرکه شدیدخودم میام وهمه چی رابراتون می گم ... اهان خانم حسینی هم مامای درمونگاهه وتازه عروسه ازهمین دهه یعنی به همین ده شوهرکرده .مطمئن باشیدنمی گذاریم بهتون بدبگذره.

نگاهی بهش انداختم .تودلم گفتم خداازدهنت بشنوه.

خداجون! کمک کن بتونم این ۲۱ماه وطی کنم ..نفس عمیقی کشیدم ازفردا کارمن به عنوان پزشک روستاشروع می شدشایدهم ازامروز. همینطور که طی مسیری کردیم.. گفت توروستای عزیزاباد یک آقای دکتری داریم ... البته بیشتربچه هارومی بینه و ...

پریدم وسط حرفش وگفتم آقای دکتر؟ولی دکترعظیمی معاونت گفت من خودم تنهایی اونجاهستم ...

- اره ... این آقای دکتر اونجازندگی می کنه ... الان یکی دوسالی می شه ... یک مزرعه کوچیک داره ویک خونه ... اولاش مریض نمی دید ... ولی بعدامردم تافهمیدند دکتره بچه هاست ... بچه هاشون رومی برندیشش ... ختنه میکنه ... همونجابچه هاروسرم می زنه ... خلاصه ادم نجوشی هست ... ولی مردم دوستش دارند ... دکترقبلی ابش بااین آقای دکترتوی یک جوی نمی رفت - چرا؟

خنده ای کردوگفت اخه این آقای دکتر خیلی عنقه ... خانم دکترقبلی مدام بااین آقای دکتردعوا داشتند ... حتی چندبارشکایت این آقای دکترابه شبکه برد ولی شبکه محلی نگذاشت و گفتند باید باهاش بسازه ... بین خودمون بمونه یک کم بیسه این دکتره ... ولی بچه ها دوستش دارندشماهم اگه باهاش برخوردکردی ... سعی کن کاری بهش نداشته باشی ... چون این وسط خودت بیشترحرص می خور ی - وا من چکارش دارم؟

- همینومی گم باهاش دهن به دهن نشو ... چون به قول خانم دکترقبلی کم میاری ...

“ فکرکردی اقارجب ... من که کم نمی ارم ... به من میگن مارال ... نه برگ چغندر! هه هه! ” ادامه داد: خلاصه من شبهدردرمونگاه و قفل می کنم ولی امکان داره بیان پشت پنجره خونه شما ... ازهمون پشت پنجره جوابشون بدهید ... ببیند کارشون چیه اگه مهم بودیک زنگ بزن خونه ما تاییم ... خیالتون راحت . رسیدیم درمانگاه ... نرده های خاکستری درمانگاه پیدا شد ... وارد حیاط که شدیم حیاط وسیعی بود اطرافش باغچه بودولی پرازعلفهای هرز ... مثل اینکه مدتها بود کسی به این باغچه رسیدگی نمی کرد. چندتادرخت عرعر وچنارهم بود ویک درخت توت ... دوتاساختمان یکی بزرگ ودیگر کوچک بافاصله حدود ده متر قرارداشتند.

ساختمان کوچکتر درگوشه حیاط واقع بود وتقریبا نزدیک نرده هابود ... کف حیاط شنی بود . چندتازن روی پله های درمانگاه نشسته بودند ... تاماشین رادیدندبلندشدند ان طرفتر چندتا مرد توافتاب نشسته بودند وسیگاری کشیدند ... یک پیرمردرحالی که به عصایش تکیه داده بود وچشمهایش رابسته بودگوشه ای توافتاب نشسته بود.

همگی تاماشین رادیدند جلوامدند ودوباره مثل مردم بدو ورودم زل زدندبه ما ... رجب پایین امد وخطاب به انها گفت بفرمایید این هم خانم دکتر!

وروکردبه من وگفت خانم دکتر ... اینهاهمه برای ددین شماومدن ... اخه ماتقریبا ۲۰ روزی می شده دکترنداشتیم ... حالا هم امدندا هم شماروبییندهم ویزیتشون کنید ...

“ وای مامان! من می خواستم بخوابم ... ساعت حدودا ۱۲ظهربود وگشنه ام بود ... ولی مثل اینکه مجبوربودم قیدغذاربزنم..”

رجب گفت وسایلتون رومی گذارم تواتاقتون ... شما بریدمریضهاروبیینید ... ناهارتون روهم میارم ... تااول ناهاروبخورید بعد مریضهاروبییند ...

“خدارحم کن ازدوپله درمانگه بالارفتم ... یک سالن بزرگ هویداشد ... گوشه کنارسالن صندلیهای پلاستیکی گذاشته بودند ... سمت راستم اتاق تزریقات بود ... روبرو داروخانه وسمت چپ اتاق پزشک ... رفتم داخل اتاقم ودرراستم ...

تاواردشدم دوتاپنجره بزرگ روبروم بود که ازپشتش دورنمای یک کوه بزرگ زیبا ..خودنمایی می کرد ..پرده های مندرس وسیاهش مشخص بود ... مدتهاست رنگ اب ندیده ... میزپزشک یک گوشه بودباوسایل معمول معاینه وصندلی بیماروتخت معاینه .

“خدا یا الهی به امیدتو!”

رفتم پشت میز نشستم سعی کردم از لای خرت و پرت های کیفم مهرم رادربیاورم ... حالا از کجا مهرم را پیدا کنم؟
انگار اب شده بود ... ناچار شدم کیفم را کامل خالی کنم روی میز ... میز پر شده بود از وسایلم ... کیف پول ... کلید ...
برس ... رژلب ... رژگونه.. ریمل ... عطر ... ادکلن ... اسپری زیر بغل ... مسواک ... خمیر دندان ... ساعت ... کرم
پودر ... سایه چشم ... دفتر یادداشت ... کارت بانکی ... خودکار ... معرفی نامه ... و ... و آخر سر ته کیفم مهرم
چشمک می زد .

همزمان دوتازن که بچه بغلشان بود و یک مرد وارد شدند بدون درزدن ... و سلام کردند ... تا وارد شدند و چشمشان
خورده محتویات روی میز ... چشماشون گرد شد ... سریع دست بردم و هرچی روی میز بود نامرتب ریختم
تو کیفم ... و و در کشوی کنارم را باز کردم و کیفم را چپوندم توش .
ارام روی صندلی نشستم و گفتم بفرمایید ... یکی از زن هانشست و گفت بچه ام سرما خورده و هرچی بهش دوا دادم
افاقه نکرده ...

معاینه کردم و شرح حال گرفتم و دارو نوشتم.

زن دوم هم از اینکه بچه اش شیر نمی خورد شاکی بود ... معاینه کردم ازمایش نوشتم و دستورات لازم را دادم ...
ولی انگار زن ناراضی بود ... پرسیدم چی شده؟
زن گفت داروبده خانم دکتر ...

لبخندی زدم و گفتم اخه عزیزم باید بفهمم مشکلش چیه؟ الان شما به دستورات من عمل کن ... این توصیه
هارا بکار بگیر ... و آزمایش هم بده ...

اصرار می کردم که دارو بدم.. گفتم نه همیشه ... الکی که نمی تونم دارو بدم ..

مرد صدایش درامد ولی دکتر زرگر! همیشه دارو میده ...

اخمی کردم و گفتم دکتر زرگر کی هست؟ حالا دکتر قبلی رفته من هم اینجا ... الان من پزشک خانوادیه
شما هستم و ...

- دکتر زرگر نرفته فقط چون راه عزیز اباد دوره ما او میدیم اینجا ...

بعد رو کرده زنها و گفت : گفتم پیش دکتر زن نباید بچه را ببرین ... مردها بیشتر حالشونه ...

دیگه داشتم منفجر می شدم “صبر داشته ... صبر مارال ... خونسرد ... افرین دختر خوب ... تو باید خونسرد باشی ... ”

به زور لبخندی زدم و گفتم ببینید من به نظرم کارم احترام میگذارم ... ولی همینکه که گفتم ... ناراحتید ببرید پیش همون دکتر زرگر..

مرد دادزد یعنی چی؟ تو باید هرچی مامیگیم ... انجام بدی

“ببخشید ... چی شد؟” گفتم هرچی شما می گید؟ ... مگه من نوکر شما اقا؟ درست حرف بزنید ..

رو کرد به زنها و گفت پاشید بریم ... حالیش نیست ... همون دکتر زرگر می ریم راهش دوره ولی می فهمه ...

“مرده شور دکتر زرگر ... وای دلم می خواد جیغ بزنم”

مرد هم باغیظ نگاهی کرد و دفترش را با حرص برداشت و به زنها گفت بیاید و در را محکم بست. چشما م روبستم

و دستام رو روی میز گذاشتم. “خدا این از اولیش خودت رحم کن”

.خوشبختانه مریضهای بعدی بی دردسربودند ... این رجب هم گم و گور شد و حتی نگفت داری می میری ...

گشنه ای؟

از تو کیفم یک شکلات مال عهد بوق بود و کاغذش اش و لاش برداشتم و خوردم ... تا قدم بیاد بالا..

حدوداً ۳۰ تا مریض دیدم دیگه ساعت ۳ شده بود دلم به قاروقور افتاده بود ... تا دیدم مریضی نیست بلند شدم ادمم

بیرون ... تو سالن به زن تپلی قد کوتاهی برخورد کردم. گونه های قرمزی داشت و حدوداً ۵۰ ساله میزد روسری

سبزی سرش بود و لباس محلی بامزه ای تنش بود. بایدن من لبخندی زد و گت وای ماشاله ... چشمم کف پاتون

خانم دکتر ... چقدر شما خوشگلید؟! ماشاا ... وهفت قل هوا ... وفوت کرد دور سرم ... خنده ام گرفته بود این دیگه

کیه؟

گفت الهی بمیرم این رجب گوربه گوری چیزی آورد شما بخوری؟ من طیبه هستم زنش ... پدرش رو در میاورم ...

من خونه خواهرم بودم عزیز اباد ... او مدم رجب گفت شمارسیدید گفتم رجب! چیزی بردی برای خانم

دکتر بخوره؟ می گه یادم رفت ... بیایا و مراکشان کشان بردتو ابدار خانه و نشاندم روی صندلی برایم چای ریخت

وازیخچال داخل کیسه نان و پنیر در آورد و گذاشت جلوم ... بعد کاسه ای که روی اجاق بود آورد گذاشت رو بروم

باقاشق و گفت امروز اش خواهرم پخته بود ... برای شما هم آوردم البته سهم رجبه ولی حقشه ... میخواست

شمار و از یاد نبره ...

گفتم نه طیبه خانم ... اصلا درست نیست

- بخور مادر ... درست رومن تعیین می کنم ... بخور قربونت برم ... الهی بمیرم ... رنگت پریده بخورتامن برم

اتاق رومرتب کنم .

تارفت بیرون صدای دادوهوارش سرکسی بلندشد بعدرجب واردابدارخانه شدودرحالی که سر پایین بودگفت
بیخشیدخانم دکترحواسم رفت به مریضها ... دیگه شماروازیادم رفت .

دلَم می خواست محکم بزنم توسرش ولی لبخندی زدم وگفتم مهم نیست .

آشم راکه خوردم ... طویه خانم وارداتاق شد وگفت عزیزم بیاتاتاق زیستت روشونت بدم ... وادامه دادمی دونی
مادر ... توروستا پیچیده یک خانم دکترخوشگل اومده ... امروز که شلوغ بود ... تاچندروز بعدی هم شلوغ ...
چون اکثرا می ان تا تورو ببینند ... این زنهای ده کنجکاوند.

ازحیاط گذشتیم وبه ساختمان کوچکتررسیدیم .دررابازکردوتعارف کردکه واردشوم ... دست چپ دستشویی وحمام
قرارداشت ... روبرو یک دربود ودرسمت راست دری دیگر ... درسمت راست رابازکرد ... واردکه شدم اتاقی سه
درچهاربود ... بایک تخت فلزی درگوشه اتاق که ملافه ولحاف ومتکا مرتب روی ان تاشده بود .

یک فرش مندرس کهنه کف اتاق پهن بود وزیران یک موکت قهوه ای که مشخص بودزمانی خردلی بوده
است.

دوپنجره کوچک درروبرو باشیشه های مشبک ویک پنجره درسمت راست درگوشه ای دیگریک تلویزیون
۲۱اینچ قرارداداشت ودرگوشه ای دیگریک کمد دیواری ... درانتهای دیگراتاق دری قرارداداشت ... جلوترازمن رفت
ودررابازکرد ... واردیک اشپزخانه بسیارکوچک شدیم ... که دودرسه متربود ... دوتا کابینت ... یک یخچال
ودرگوشه ای یک گاز ۳شعله روی یک میز قرارداداشت ... ظرفشویی وسبیدی پراز کاسه وبشقاب روی ان .

دلَم برای خودم خیلی سوخت ... الهی برات بمیرم مارال!

چمدانهای من درگوشه ای ازاتاق خودنمایی میکردند ... طویه خانم دریخچال رابازکرد داخلش تخم مرغ وکره
وپنیر بود ویک کاسه گلی ماست ... روبه من کردوگفت هرچی خوراکی خواستی به من بگو تابه رجب بگم ...
برات بخره ... شماره تلفن خودم هم کنارتلفن گذاشتم .برم مادرکه الان رجب وپسرام ازگشنگی
همدیگرروخورندخداحافظی کردورفت.

پرده هاراکشیدم ... بازخداخیرش بده ... پرده ها راشسته بود ... دلَم می امدبهبشون دست بزنم ... لباسم رادرآوردم
وموبایلم رازدم شارژ ... تلفن رابرداشتم زنگ زدم به مامان ... بازنگ دوم مامان گوشی رابرداشت گفت الو ...

- الو مامان

صدای عصبانی مامان اومدکه :اخه من چندباربهت بگم این لامصبوشارژکن! ازصبح تاحالادلَم هزارراه رفت ... به
خدای خواستم پاشم پیام اونجا .

- الهی قربونت برم مامان ... ببخشید خب شارژم تموم شد ... یادم رفت ...
- تموم شدیا تمومش کردی؟ ازبس بازی کردی خب..
- خب مامان ... مامان ...
- جونم ... الهی بمیرم برای بچه ام که غریب افتاده ...
- تامامان اینوگفت بعضم ترکیدوزدم زیرگریه ..
- مامان هم همصدا با من گریه می کرد ... حالا هر دو داشتیم پشت تلفن گریه می کردیم ... صدای بابا و مدکه: بده من اون گوشو ... جای اینکه روحیه بدی به دخترم ... گریه می کنی ...
- صدای محکم و پراقتدار بابا امد: الو مارال! دخترم!
- دماغم رافیرت بالا کشیدم و گفتم بابایی!
- خجالت بکش مارال ... من تو رو ضعیف بار آوردم؟ دختر خسرو اینطوریه؟ نه ..
- بابایی ... ولی ...
- ولی چی؟ دلم می خواد قوی باشی ... ثابت کن که کم نمی اری ... توقوی هستی ... باشه؟ باشه؟ افرین دخترم
- ... هر شب منتظر زنگ تلفنت هستیم ... تا بهم بگی چکار کردی.. چیزی نیاز نداری؟
- نه بابایی
- مواظب خودت باش ..
- چشم
- مادرت حالش خوب نیست بهش حق بده ..
- مواظب مامان باش
- خدا حافظ و سریع تلفن را قطع کردم نمیدانم احساس کردم تو صدای بابا لرزشی بود ... انگار باباهم کم آورده بود ...
- حالم بهتر شده بود نفس عمیقی کشیدم ... حوله ام را در آوردم ... رفتم حمام .
- حمام که چه عرض کنم دستشویی و حمام با هم بود و من باید ایستاده خودم را می شستم.
- بالاخره کاجی بعض هیچی! بهتر از حموم عمومی بود. بعد حموم اصلا اشتها نداشتم ... رفتم خوابیدم.
- صبح با صدای تیک تیک به پنجره اتاقم از خواب بیدار شدم. بلند شدم و پرده را کنار زدم ... شالم را سرم کردم ...
- اقار جب بود گفت: سلام خانم دکتر! ساعت هفته ... براتون نون تازه اوردم ...

وای جونم! سریع در راباز کردم و نون داغ محلی را از دستش گرفتم ... پریدم تو آشپزخانه و کتری را از آب پر کردم و گذاشتم روی گاز با کبریت زدم و گاز را روشن کردم ... یک سینی پیدا کردم و کره و پنیر و مربا و نون گذاشتم و بعد شروع کردم به خوردن. کتری که قل امد از تو کابینت چای گیر آوردم و چای دم کردم ... اشتها باز شده بود. موهایم را که خرمایی بود و مجعد و تا کمرم میرسید شونه کردم و کلیپس کردم بالای سرم. مقنعه ام را از داخل ساک در آوردم کمی چروک شده بود. روپوش سفیدم را تنم کردم. ارایش نکردم فقط یک رژکم رنگ زدم و موبایلم را گذاشتم توی جیبم در را قفل کردم. راه افتادم سمت درمانگاه.

جلوی درمانگاه غلغله بود... یک عالمه موتور ... وانت ... دوچرخه.. حتی خر ... انگار آدمهای کل روستا آمده بودند. داخل درمانگاه جای سوزن انداز نبود ... یا بالفضل!

چه خبره اینجا؟ خدایا! رحم! اگه هر روز اینطور ی باشه که کارم دراومده .

اب دهنم روبه سختی قورت دادم ... یک بچه دادزد خانم دکتر اومد ... همه سرها به سمتم چرخید سکوت سالن را فرا گرفته بود. سعی کردم زورکی لبخند بزنم. پریدم تو اتاقم و در را بستم ...

خدایا چه خبره؟ نشستم پشت میزم ... در باز شد و اقار جاب امد داخل و در را پشت سرش بست .

گفت خانم دکتر! امروز خیلی سرمون شلوغه ... ولی نصف این جمعیت اومدن شمارو ببینند .. نگران نباشید ...

- نگران؟ دارم می میرم. چه خبره اینجا؟

مریضها یکی یکی وارد شدند ... بعضی مریض بودند و بعضی دردهای مسخره داشتند و مشخص بود برای فصولی امدند.. خانمها سوال جواب می کردند. می خواستند ... ببیندن شوهر دارم چند ساله و از این سوالها ... جواب من به هریک لبخند بود ... همین یک کارم مونده به یک پسردهاتی شوهر کنم ... حتی فکرش هم خنده داره.

اقار جاب دوبار برایم چایی آورد ... ولی سرم به مریضها گرم شد ... وقت نکردم ... بخورم در نتیجه هردوبار چای سردخورد ... دستم درد گرفته بود ... دلم ضعف می رفت ... فکم درد گرفته بود ساعت ۱۲ یکباره درمانگاه خلوت شد.

از روی صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم ... ادم بیرون تو سالن ... هیچ کس نبود اقار جاب بیرون امد و گفت خانم دکتر خسته نباشی ...

لبخند زدم و گفتم پدرم دراومد ... چندتا مریض دیدم؟

گفت ۵۰ تا.

- پنجاه تا؟ خدایا!

- تازه بیرونشون کردم ... گفتم ساعت ۱۲ تعطیله ... ساعت استراحت دکتره ... بقیه شون ساعت ۱ می اند .
- وای نه خدارحم کنه
- طیبه خانم ازتویکی از اتاقها مدیرون همراه خانم غلامی هردو گفتند خانم دکتر خسته نباشید ... چه خبر بود؟
- طیبه خانم جلوتر امد و گفت دل خیلی هاروبردی ...
- ابروهایم را بالا انداختم گفتم چی؟ چرا؟
- بعد مدت هاییک خانم دکتر خوشگل تودل برو اومده . گفتم اره ... خیلی هم علاقه داشتند سن و سال وشغل مامان و بابام رو بدوند .
- شما چی گفتی؟ هیچی ... چه ربطی به اونهاداره؟
- حالا مادر به من می گی؟
- اگه به کسی نگی اره ... ۲۴ سالمه ...
- خدا حفظ کنه مادر
- ممنون
- حالا برو تواتاقت تا غذا تو بیارم.
- رفتم تواتاقت چند دقیقه بعد طیبه خانم با سینی غذا داخل امد ... یک غذای محلی پخته بود و عطر فوق العاده ای داشت ... گفت این غذا را بخور اینجانبان می خورند ... ظرفها را نشور ... خودم برات می شورم .
- غذای خوشمزه ای بود ... دلم می خواست یک چرت بخوابم ولی وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ۱۲،۴۵ دقیقه است و یک ربع بیشتر وقت ندارم. ربع ساعت دراز کشیدم و ساعت یک رفتم درمانگاه.
- ساعت یک تا ۵ دوباره مریض دیدم ... اقارب می گفت وقتی دکتر جدید می ادمردم بیشتر برای کنجکاوی می اند. حالا خوبه جمعیت زیر نظر من ۳۲۰۰ نفر بود. و گرنه بدبخت بودم.
- سه روستا زیر نظر بود حسن اباد. کریم اباد و عزیز اباد و روستای قمرولک . که فقط ۴ خانوار داشت. حسن اباد روستایی بود که درمانگاه دران بود. عزیز اباد دورتر و تقریبا ۳۰ دقیقه راه بود چون جاده اش خاکی بود و پراز سنگلاخ و کریم اباد ده دقیقه فاصله داشت.
- هفته ای یک روز می رفتم عزیز اباد و یک روز ز کریم اباد ... برای سیاری. ماشین شبکه تواین دوروز می امد من و خانم حسینی ما را سوار می کرد.
- باداروهایم رفتیم این دوروستا .

قرار بود فردای آمدنم برم عزیز اباد سیاری ... انجایک خانه بهداشت داشت .

غیرمن واقارب وطیبه خانم و خانم حسینی خانم غلامی ... کاردان بهداشت محیط و بهداشت حرفه ای هفته ای یک روز میامدند .

شب باقیمانده غذای ظهر را گرم کردم و خوردم . شب صداهای مختلفی می آمد ... پارس سگها غور غور قورباغه ها ... صدای هوهوی باد و اخر سر گهگاهی صدای خروسها ی ابادی .

صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم ساعت عونیم بود صبحانه خوردم و لباس پوشیدم پالتوی قهوای ام راتنم کردم بامقنعه و روپوشم رانیاوردم تابینم وضع چطوره و چکمه های خوشگلم را پایم کردم و کیفم را خالی کردم و فقط مهر و خودکار و موبایلم را برداشتم .

تو در مانگاه با خانم حسینی آماده نشستیم تا ماشین شبکه بیاد . ماشین راس ساعت ۸ آمد یک پیر مرد خندان به نام آقای سلطانی راننده اش بود .

از این پیر مرد های نمکین ... حال و احوالی کرد و با کمک خانم حسینی سبدهای دار و راقب ماشین گذاشتیم و سوار شدیم و رفتیم .

توراه مزارع .. گله های گوسفند و بچه ها زنهای محلی ... طبیعتی زیبا و بکر همه را مشاهده می کردم . جاده خاکی بود خیلی اذیت می شدیم . اینجا الان توفصل تابستان خیلی زیبا بود ... پس توفصل بهار چقدر قشنگه ؟

همین سوال رواز آقای سلطانی پرسیدم گفتم آقای سلطانی ... فصل بهار اینجا چطوره ؟

- خیلی قشنگه ولی زمستانهای سختی داره ... برف و بوران و سرد سرد .

- مهم نیست .. من عاشق برفم .

خنیدید و گفت نه اون برفهایی که توشهر می اد . برف سنگین ... اکثر اجاده بسته می شه تا ماشین راه باز کن بیاد و راه روباز کنه ..

به کوههای سربه فلک کشیده خیره شده بودم و بعد تقریبا ۳۰ دقیقه رسیدیم عزیز اباد .

خانه بهداشت دقیقا وسط روستا بود . اینجا هم پرازن و مرد و بچه بود .

با خودم گفتم مارال ... شروع شد . همه با تعجب به من و سرو وضع نگاه میکردند و زل زدند ... دیگه برام عادی شده بود .

خانه بهداشت شامل سه اتاق و یک سالن انتظار کوچک بود. بهورز عزیزآباد ... خانم حسنی زن تپل قد کوتاهی بود که هربار راه می رفت مثل اینکه قل می خورد و از طرفی به طرف دیگری می رفت. انقدر چاق بود که به هن و هن می افتاد و مونده بودم این چه جور ی کار میکنه؟

زن بامزه ای بود باتکیه کلام وای!

وای خانم دکتر ... وای چه کنم؟ ... وای خانم بیاتو ... وای اقابرو بیرون ...

من رابه اتاقی که میز و صندلی مخصوص پزشک دران بود هدایت کرد.

ان رو زهم تظاهر حدوداً ۴۰ تا مریض دیدم. چیزی که متعجبم می کرد اکثر مریضهایم زن بودند تک و توک مرد ... ولی اصلاً هیچ بچه ای به عنوان بیمار نداشتیم ... خیلی برایم جالب بود. این رابه خانم حسنی گفتم و ادامه دادم خانم حسنی مشخصه خوب به مردم روستا آموزش دادی که بچه هامریض نمی شنند.

ازان خنده های مخصوص خودش کرد و گفت وای نه خانم دکتر چون ... ربطی به من نداره ... اخه مردم روستای عزیزآباد و حسن آباد و کریم آباد بچه هاشون رومیرند پیش دکتر زرگر

- برای چی؟

- اخه اقای دکتر ... دکتر اطفاله ...

چشام چار تا شده بود: یعنی چی؟ مگه عمومی نیست؟

- نه متخصصه ... سه روز در هفته هم می ره بیمارستان شهر ... که با اینجایک ساعت فاصله داره

- پس اینجا چکار میکنه؟

- وای ... نمی دونم ... ازش یکبار پرسیدم ... ولی اتقدر بدنگام کرد که نزدیک بود خودم رو خیس کنم و دوباره نخودی خندید.

این دکتر زرگر مشکوک می زنه. گفتم الان کجاست؟

- تو خونه اش البته غیراون سه روز که می ره بیمارستان ... بقیه مواقع مریض می بینه ... مردم هر ساعتی بخواندمی رند پیشش ... مزرعه کوچکی هم داره نزدیک خونس ... همه چی می کاره سبزی .. انگور ... بادوم ... انار ... خیلی خوش سلیقه است ... البته اینو هم بگم ... هیچ کس جرات نداره پاشو تو باغش بگذاره. وای خانم دکتر ... اخلاقش خاصه ... خیلی بداخلاقه ... اصلاً بایه من عسل نمی شه خوردش ... ولی مردم دوستش دارن و بچه ها عاشقشند و بهش می گند و مودکتر ...

پرسیدم پیره؟

- وای نه ... جوونه ۳۰ تا ۳۵ سالشه ... بین خودمون بمونه وصداش رواروم کردوگفت خیلی هم خوش قیافه است.

ابروهایم رابالادام وباشیطنت گفتم خانم حسنی؟

گفت وای خانم دکتر اینطور ی نگاه نکنید ... این حرف من نیست اکثر زنهامینومی گند ... من هم به چشم خواهری گفتم. ولپه‌هایش را گاز گرفت وادامه داد: وگر نه اصلا منظوری نداشتم.

خندیدم وگفتم باشه شوخی کردم ... ولی خانم حسنی دلم می خواد ببینمش ...

- وای نه خانم دکتر ... ابش بادکترهای تودرمونگاه توی جوی نمی ره. سعی کن دم پُرش نری ... چرا؟

- ازمن گفتن بود بعدنگی نگفتم.

شانه هایم رابالانداختم وگفتم باشه.

ظهر خانم حسنی برایمان ناهار آورد دلمه خودش پخته بود ... چه دلمه ای خوردیم وبه سمت حسن ابادراه افتادیم ...

روزهای آخر تابستان یکی بعد از دیگری می امدومی رفت . کارسنگین من به عنوان پزشک خانواده از ۸ صبح شروع می شد و حداقل روزی ۴۰ تا مریض می دیدم و عصر ساعت ۵ خاتمه می یافت.

شامل بیماران .. زنان باردار .. افراد دیابتی و فشارخونی و اطفال .

کودکانی که تحت مراقبت از نظر رشد بودند و نیاز به ارجاع داشتند. بلااستثنا پیش دکتر زرگر می رفتند. اسم کوچکش مهر داد بود. مهر داد زرگریان.

هربار که به مردم می گفتم برید پیش دکتر عطوفی متخصص اطفال که طرف قرارداد بیمه روستایی است همه حتما نزد دکتر زرگر می رفتند. او هم مریضها را ویزیت می کرد و نامه ارجاع من را با جواب مناسب به من برمی گرداند و حتی گاهی شرحی از اعمال .. آزمایشات و توصیه های مناسب مورد نیاز بیماران را برایم می نوشت ... تا آنها را پیگیری کنم.

از حق نگذریم خط بسیار زیبایی داشت ولی حرصم داشت درمی اومد. یکبار که مودبانه برایش نوشتم آقای دکتر عزیز .. بیماران بیمه روستایی باید زیر نظر دکتر عطوفی اطفال طرف قرارداد بیمه روستایی بروند ... نه شما ... مودبانه جواب داد خانم دکتر پرویزی محترم! من اجباری برای بیمارنم ندارم و آنها خود مرانتخاب میکنند .

از خود متشکر! باید یکبار حال این مظهر غرور و تکبر را می گرفتم.

هر روز باید برای هر مریض ۴ فرم پرمی کردم .. ظهر که می شد دستم دردمی گرفت بماند که باید با هر مریض حرف می زدم ... مشاوره می دادم ...

مریضها کم کم باتیپ و قیافه من عادت کرده بودند ... زنهایی که می خواستند برای پسرهایشان زن پیدا کنند کم نبودند ... می آمدند و عکسهای پسرهایشان را نشانم می دادند و به به و چه چه! که اره پسر من مزرعه داره ۳ جریب ... یا پسر من مرغداری داره ... یا پسر من یک مغازه بقالی داره..

هر روز اتفاقات جالبی رخ می داد ... بعضی ناراحت کننده و بعضی شاد ... بیشترین بحثم با بیماران سرارجاع به متخصص بود ... من باید در دفترچه شان مهر می زدم تا نزد متخصص بروند و من فقط حق داشتم ماهی حداکثر ۱۰ تا ۱۵ نفر را راجع دهم ... چون روی حقوقم اثر می گذاشت ...

ماهان یک میلیون تومان حقوق می دادند البته چون طرحی بودم تنها ۳۰۰۰۰۰ تومان ان را اخراج به من می دادند و ۷۰۰۰۰۰ تومان بقیه را بعد کسورات ۵ تا ۶ ماه بعد به حسابم می ریختند. کسوراتی شامل رضایت بیماران از من ... عملکرد بهورزها ... عملکرد پرسنل و مامای زیر نظر من بود.

مامای روستا خانم حسینی زن مهربان و کم حرفی بود و از نظر او مشکل نداشتم. مشکل بهورزها بودند که همدل می خواستند تا کسی آنها را هل دهد و کارشان را بکنند.

با مادم پول می ریخت به حسابم و من هم شبیه اسکروچ حقوقم را برای خودم نگه می داشتم ... تا بتوانم یک ماشین برای خودم بخرم.

تو دخترهای روستا بودند افرادی که می آمدند و دوست داشتند با من حرف بزنند ... البته بماند که خیلی هم کنجکاوی می کردند تا در مورد خانواده ام سوال پرسند و من با مهارت بحث رومی پیچوندم.

پیرمردی بود به نام نبات علی لنگان لنگان یک رزو در میان می آمد تا من فشارش را بگیرم و داروهایش را بنویسم ... او هم یک تکه نبات یا شکلات یا اجیل توجیش داشت درمی آورد و وادارم می کرد تا تحتما جلوش بخورم و من برای اینکه دلش نشکند می خوردم ... حالانمی دونم این نبات و شکلات چند قرن توجیش بود ... دعای کردم بعدش انگلی چیزی نگیرم.

گاهی زنهای روستایی می آمدند و در مورد مسائل زناشویی خود راهنمایی می خواستند و من برایشان توضیح می دادم و آنها مات و متحیر که من از کجا اطلاعات دارم. من که شوهر ندارم حالا خوبه دکترم و دوره های روانشناسی این مسائل را گذرانده بودم.

تواین مدت هرروزبامامان وباباحرف میزد ... حتی مامان یکبارهم سه روزبامانا امده من سرزد ... طفلی مامان وقتی اومد ده تا سطل پلاستیک ماست راپرغذاکرده بوده ویخزده بود تابرایم بیاورد وهمه رادریخچالم ومازاد ان رادریخچال طویه خانم گذاشتم.

سه ماهی می شده من درحسن ابادبودم ودلم یک مرخصی درست وحسابی می خواست که چندروزبرم اصفهان ... زنگ زد به معاونت دکترعظیمی وتقاضای مرخصی یک هفته ای کردم . اوهم قبول کرد/ اخرهای ابان بود هرروز یک مینی بوس سراساعت ۷ صبح ازروستا حرکت می کردومردم رابه نزدیکترین شهرمی رساندوازانجاباید سوارماشینهای اصفهان می شدند.

صبح روزشنبه وسایلم راماده کردم وساعت عوربع راه افتادم سمت میدون ... فقط هم رجب وطویه خانم ازمرخصی ام خبرداشتند ... چون اگر مردم میفهمیدند می خوام برم مرخصی ... ازصبح تودرمانگاه بودند ... البته این توصیه اقارجم بود که چیزی نگم ... مثل اینکه تجربه داشت.

صبح سردی بود ... راه افتادم به سمت میدون ... توراه چشمم خورده گوهر یکی اززنهای روستا درحالیکه دوان دوان به سمتم می امدوباحرکات دست اشاراتی هم می کرد.

تابه من رسیدگفت خانم دکترجان دستم به دامت! ودستم راگرفت ومراکشیددنبال خود ش هرچی می گفتم چی شده؟ می گفت بچه ام! بچه ام!

واردخانه شدیم دختربچه سه ساله اش زینب ... لخت وبیحال افتاده بود تورختخواش ومی لرزید. گوهر می گفت دیشب تب بالایی داشته وهنوزپایین نیامده ... داروهم نداشته ... فقط پاشویه کرده ... نمی دونستم چکارکنم ... شوهرش همون لحظه رسیدمثل اینکه شبانه ایاربوده ... همراه گوهروبچه اش وشوهرش به سمت درمانگاه رفتیم ... وقتی رسیدم اقارجم هم تازه درمانگاه راباز کرده بود.

بادیدن من متعجب شد ساعت ۷ شده بود ... می دونستم شانس امروز م رازدست داده ام دردرمانگاه رابازکردوبچه راداخل بردیم ... وشیاف دیازپام بهش زدم وامپول دگزامتازون تابچه حالش جامد.

مردم هم کم کم رسیدند ... می خواستم زاربرزم ... ساک وچمدانم راتواتاق گذاشتم وبرگشتم تودرمانگاه ... زنگ زد به مامان وگفتم مینی بوس رازدست دادم ...

قرارشداقارجم فرداصبح خودش منوبیره میدون روستا ... تاسوارمینی بوس بشم .

صبح فردافقط من واقارجم تومیدون بودیم ... انگارکسی نمی خواست بره شهر ... رجب مشکوک شده بود ... همون موقع مش رحیم که اومده بوددرقهوه خونه اش روباز کنه مارودیدوسلام کردگفت کجا میرید؟

اقارجب گفت خانم دکترمنتظر مینی بوس اسکندره ... ولی نمی دونم کجاست ...

- مگه خبرنداری؟

- چیو؟

- اسکندر دیشب پا ش شکسته ... ازپله هاافتاده ... همون نصفه شبی رفته شهر ...

جیغ زدم : چی؟

نزدیک بود غش کنم . چرا؟ چرا؟ داشتم دیوانه می شدم ... می خواستم پیاده برم اصفهان.

اقارجب حال زارمنوکه دیداومدجلو گفت نارحت نباشیدخانم دکتر! به خدااگه ماشینم سالم بود ... خودم می بردمتون ... ولی ...

بعضم ترکیدوهای های زدم زیرگریه ... مردیچاره معذب شده بود ... خوبه حالا کسی اونجانبود وگرنه ابروم می رفت ...

بعد ۱۵ دقیقه که اروم شدم راه افتادیم برگردیم درمونگاه ... تااقارجب نشست پشت فرمون ونگاهش به روبرو بود ... یکهو گفت خانم دکتر دلتون صافه ... حاجت رواشدین.

برگشتم وباتعجب نگاش کردم ... این حالش خوبه ...

داشت روبرو رونگاه می کرد ... ازدوریک پرایدمشکی داشت به سمت مامی امد ... اقارجب پریدپایین وبه طرف پرایدرفت .

پراید تااقارجب رادید ایستاد ... اقارجب شروع کردبا راننده صحبت کردن وبادست من رانشان داد.

راننده پیدانبود ... همون موقع اقارجب سریع امدسمتم وگفت پیاده شیدخانم دکتر! دکتر زرگرداره می ره شهر باهاش حرف زدم گفته شمارومیبیره دم مینی بوسهای اصفهان ...

داشتم پروازمی کردم ... سریع پایین پریدم ... اقارجب هم ساک وچمدانم رابرداشت دنبالم امد. وقتی کنارپراید رسیدم مرد جوانی راننده بود که دست چپش رالبه پنجره گذاشته بودوسرش رابه ان تکیه داده بود .سلام کردم زیرلبی جواب داد.

اقارجب ساک وسایلم راصندوق عقب گذاشت درعقب راباز کرد ونشستم ... پرایدراه افتاد.

دکتر زرگر مردهیکلی بود که پراید براش کوچک به نظرمی سید ... کلاه بافتنی به سر وشال گردنی به دورگردنش پیچیده بود.

بو ی عطر شکلات تلخ توماشین می اومد ... صدای نوای ارام شهرام ناظری تو ماشین می پیچید.

تامدتی از مسیره‌ی صحبتی ردوبدل نشد. حوصله ام سررفته بود .. گفتم آقای دکتر ممنون ... باور کنید داشتم ناامیدی شدم آگه شما نبودیدو ...

پریدوسط حرفم وگفت فقط به خاطر ادراتی که به اقار جب دارم ... شمارو سوار کردم ... وگرنه اگر خودتون هم خواسته بودید اصلا سوارتان نمی کردم ...

زیر لب گفتم پرمدا! ولی انگار شنید وگفت پرمدا نیستم ... فقط دوست دارم مسیری که دارم می رم درسکوت طی کنم ... دیگه داشتم جوش می اوردم ... گفتم ببیند آقای محترم! من هم خیلی مایل نبودم سوار ماشینتون بشم ... فقط چون دوروزه علاف مینی بوسم . حاضر شدم باشما پیام .

دیگه صحبتی بین ماردوبدل نشد منرا تو ایستگاه مینی بوسهای اصفهان پیاده کرد و بدون حرفی گاز داد و رفت. سوار مینی بوس شدم وبه سمت اصفهان راه افتادیم. وقتی رسیدم مامان وباباخیلی خوشحال بودند.

حدودای ساعت ۲ رسیدم ... ناهارم را خوردمو خوابیدم .. ساعت ۶ بیدار شدم ...

مامان و مانا باهیجان داشتند در مورد مسئله ای صحبت می کردند. مامان می گفت مارال فردا حسابی کار داریم .. باید من وتو بریم انقلاب تابرات لباس بخرم ... مانا توهم برو صبح پیش نرگس جون وموهات رورنگ کن ... لباست روهم ببرتادرمورد ارایشست نظربده.. بعدرو کردبه بابا وگفت خسرو! میوه خوب می خوام .. شیرینی هم حتما به آقای قدسی بگو یادش نره ... ابروم مطرحه ... پریدم وسط حرفشون وگفتم صبر کنید ببینم چه خبره اینجا؟ چرا همتون مشکوک می زنید؟

مامان هم خیلی خونسرد گفتم ۵شنبه نامزدی ماناست ..

هنگ کردم گفتم تکرار کن مامان!

- نامزدی مانا!

- چی؟ چی؟ مامان! حالا باید به من بگید مانا نامزد کرده

- ۵شنبه هم قرار بعه برون گذاشتیم

واقعانمی تونستم حرفهای مامان رو هضم کنم گفتم یعنی چی؟

رو کردم به مانا وگفتم شوخی جدیده؟ منوسر کار گذاشتید؟ اره؟ ببین حوصله ندارم ها/

مانا لبخندی زد وگفت نه اجی کوچیکه ... راسته

جیغ زدم گفتم نامردهاااا ... شما حالا باید به من بگید ... وبالاوپایین میپریدم

- اصلا کیه؟ چکار س؟ نباید به من یک کلام حرف میزدید؟ نظرم مهم نبود؟

باباگفت مانامهمه نظرتوبه چه دردمی خوره؟
بادلخور یگفتم: مثلامن خواهرعروسم .

مامان خونسردگفت خیلی خب ... وبادستش به من اشاره کردکه کنارش بشینم .
رفتم کنارش وگفتم مامان خیلی بدی وبه حالت قهر نشستم روی مبل ... مانادستش رادورگردنم انداخت وگفت
الهی قربونت برم ... اسمش شنتیاست ... ۳۰سالشه ... مهندس عمرانہ ... انقدرهم خوش قیافه ست واقاست که
نگو ...

روکردم وبهش گفتم کجابهاش اشناشدی؟
- توشرکت

ماناازمن یک سال بزرگتربود وخودش مهندس عمران .
پریدم توبغلش وگفتم مبارکت باشه نامردخانم ...
ادامه دادم: کی اومدندخواستگاری؟

- ۵شنبه هفته قبل قرارشداین ۵شنبه نامزدی باشه ... مامان هم گفت توکه داری می ای نیازی نیست بهت
بگیم ...

یکباره پریدم بالاوجیغ زدم وایییی!من لباس ندارم ... کفش ندارم ... کیف ندارم ... بریم بخریم ...
مامان خیلی ارام گفت جوش نزن ... نسرین جون گفته لباسهای خوشگلی برات اماده کرده البته فرداقراره بریم
... تاپروکنیم ...

پریدم جلوش وگفتم مامان دیرنشه؟
- نترس

خیلی حوشحال بودم ... ان شب باماناتاساعت ۲صبح بیداربودیم وحرف میزدیم گفتم: ماناچه جوری بهاش
اشناشدی؟

ماناگفت راستش روبخوای این شنتیا توشرکتمون کارمی کرد ... یکی ازمیدیرای اصلی شرکته ... خیلی هم
خاطرخواه داشت ...

زیرچشمی نگاش کردم وگفتم توجی؟
- خوب من من هلاکش بودم .

- بمیری الهی ... خب؟

- ولی اون مدام سربسرم می گذاشت ... تا اینکه یکباریکی از مهندسای شرکت ازم خواستگاری کرد ... من هم بهش گفتم بایدفکرکنم ... داشتم برای دوستم پرینازماجرای خواستگاری اون مهندس رو تعریف می کردم که دیدم شنتیاپشت سرمه ... سریع رفتم سمت میز کارم و خداخدامی کردم نشنیده باشه ... اومد کنارم و گفت مهندس حیدری از شما خواستگاری کرده؟ راستش روبخوای حسم می گفت اذیتش کنم ... گفتم اره ... قراره بیان منزل ... وای مارال! اینوکه گفتم رنگش پرید گفت جواب مثبت دادید؟ ... گفتم نه دارم فکر می کنم ... یک نفس راحت کشید و گفت خب به خواستگاری من هم فکر کنید ... و بعدرفت ... من هم که جلوی خودم رو گرفتم جیغ نزدم .. هیجان زده دستهایم رابه کوبیدم و گفتم خب؟ بعد؟

- هیچی اومدندخواستگاری .

- اون مهندس حیدری چی؟

- برو بابا ... همون روز بهش گفتم نه ... بابا درموردشون تحقیق کرده مثل اینکه ازاون خانواده های اصیل اصفهانی هستند ... اکثرشون توکارنقره و طلا هستند ...

- یعنی خرپولند؟

- اره ...

- مانا! خره! یکی ازاون پسر خوشگلای فامیلشون رو برای من تورکن

- و! چه نر!

مانامی گفت بابای شنیتا یک کارگاه نقره سازی دارد و مغازه نقره فروشی تومیدون امام ... عسکش رانشانم دادیک پسر خوش قیافه قدبلند ... هیکلی و سبزه که شیطنت از نگاهش می بارید.

صبح ساعد ۸ ازخونه زدیم بیرون ... رفتیم مغازه نسرین جون توپاساژ سپاهان ... یک ماکسی بلندابی خریدم ... استینهای بلندتوری داشت که پایش ریش ریش شده بود ... یقه دارپه ... تاکمرتنگ وپایین ان ترک می شد ... کفشهای پاشنه بلند ابی ویک شال فیروزه ای ساتن خریدم.

بعدرفتیم ارایشگاه نرگس جون ... تاملد موهایم راباتوجه به لباسم نظردهد ... سه روز بسرعت گذشت همش درحال تمیزکاری ورفت وروب بودیم ... مامان مدام وسایل راجابجایی کرد ... البته دستورمی دادومن ومانا و بابا بجابجایی کردیم ... خلاصه پدری از مادراورد که حدناشت ... دوتا کارگر گرفت و خانه را از بیخ و بن داد تمیز کنند.

من و مانا هم پایپای کارگرا کار می کردیم ... روز ۵ شنبه صبح کارها خاتمه یافت.

صبح مانارفت ارایشگاه من هم ظهر ساعت ۱۱ رفتم .

ازطرف ما دوتاخاله و خانواده هایشان و عمو و دوتا عمه ام دعوت بودند ... و ازطرف شنتیا فقط خانواده خودش و خاله اش می آمدند ...

به گفته مانا خانواده انها خیلی شلوغ بودند و این یعنی رحم کردند به ما.

عمو.. عمه ها و خاله هایم زود آمدند ... مانا خیلی ناز شده بود.. وقتی شنتیا آمد زدم توپلهای مانا و گفتم الهی کوفت بخوری ... چقدر خوشتیپه؟

مانا که دیگه هیچ کس را نمیدید ... شنتیا دوتا خواهر داشت. شیدا و شیده..

خاله شنتیا خیلی با خواهرش متفاوت بود ...

مادر شنتیا زن تپل شیرینی بود و خواهرش زن قد بلند بانگاهی نافذ بود و طوری نگاه می کرد که انگار ما همه کلفتهاش هستیم.

خواهرهای شنتیا هر دو شوهر کرده بودند و با شوهرهایشان آمده بودند. بابای شنتیا مردی طاس و عینکی و بامزه بود و لبخند از روی لبهایش دور نمی شد. برعکس شوهر خاله شنتیا ... مرد مسن باموهای تمام سفید که از پشت انها رابسته بود ... سبیلهای تابدار سفید داشت و مانند همسرش نگاهی نافذ و یخ داشت ... یک عصای کنده کاری شده زیبا دستش بود ...

خاله شنتیا که همه اوراتاج الملوک صدامی کردند حدودا ۶۰ سال داشت و مشخص بود زمانی زن زیبایی بوده ... شیدا و شیده هر دو لباسهای زیبا تنشان بود و مشخص بود از ایران نخریده اند و طلا و جواهراتی به خود اویزان کرده بودند که دهان من و مامان و عمه ها و خاله هایم باز مانده بود.

کالا خالواده با کلاسی بودند ... حالا چطور با ما وصلت کرده بودند ... مثل اینکه دل اقا شنتیا حسابی پیش ابجی ما گیر بود.

زن عمو ملیحه می گفت وای مارال ... اینابه گروه خونی مانمی خورند ...

راست هم می گفت .

مادر شنتیا راضی بود ... همین هم مهم بود ... مانا صورت گرد و سفیدی داشت موهای فرفری خرمایی و چشمانی به رنگ ابی دریا و ابروهای زیبا و کمانی ... دماغ کوچک و لبهای ظریف و نازک ... مانا کالادختر طریفی بود و همیشه بابا مانا را باری صدامی کرد.

برخلاف من که چشمهایم سیاه ابروهای پرومژه های مشکی و پوستی مهتابی داشتم ... موهایم خرمایی و مجعده بود تا کمرم میرسید ... و وقتی می خندیدم دوچال روی گونه هایم می افتاد ... باباهمیشه می گفت اخرسریک بدبختی گول این چالهارامی خورد و در دام عشق من گرفتار می شود.

قرار شد یک صیغه محرمیت بین مانا و شنتیا خوانده شود ... نامزدی به خوبی برگزار شد. بابا سفارش شام عالی داده بود ... مامانهم مدام بین اشپزخانه و پذیرایی در رفت و آمد بود ... باینکه کمک برای خود آورده بود ... ولی باز هم دل به هول بود .

ساعت ۱۲ مراسم تمام شد ... من مانا بعد تمام مراسم تایک ساعت پاهای مامان بدبخت راماساژ می دادیم ... شنتیا یک حلقه بسیار زیبا با برلیانی قشنگ روی ان دست مانا کرد و قرار مراسم عقد و عروسی توار دیهشت گذاشته شد.

بعد تمام مراسم بامانا شروع کردیم به غیبت به مانا گفتم این خالش چرا یک جوریه؟
گفت چه جوریه؟

- ادم ازش می ترسه .

جواب داد راستش رو بخوای روز خواستگاری هم تنهایی آمده بود. نمی دونی چقدر ازش می ترسیدم . خیلی برای مانا خوشحال بودم ... دوسه روز بعدی سریع گذشت ... مانا را دیگه زیاد نمی دیدم .. سه روز بعدی مرخصی داشت ... ولی تا صبح میشد شنتیا دنبالش میامد و باهم می رفتند خیابان گردی ... روز آخری که قرار بود فرداش برگردم شنتیا دعوتم کرده کافی شاپ هتل عباسی ...

بعد خوردن هات چاکلت و کیک گفتم شنتیا وای بحالت اگه ابجی منو اذیت کنی ... انوقت بامن طرفی .. شنتیا خندید و گفت او هه هه چته؟ ... تو که از صدا تا خواهر شوهر بدتری.

گفتم همینکه که هست

خندید و گفت خواهر زن عزیزم قول میدم ... ولی مواظب خودت باش یکهو عاشق یکی از اون پسردهاتی های اونجانشی ها ... یک فکری به حال من کن ... یک باجناب درست و حسابی برابم جور کن ..

گفتم بیابرو شنتیا می زنم تو سرتها .. اگه می خوای باجناب درست و حسابی داشته باشی اول خودت ادم شو ... ماناهم با چشم غره به من میگفت درست حرف بزنم گفتم وای شنتیا تو هم با این زنت همینطور داره با چشاش منو قورت میده ... چشمای مانا گشاد شده بود هر دوز دیدم خنده .

فردا صبح آن روز در میان گریه وزاری بامامان و مانا راهی حسن اباد شدم. حس دلتنگی تمام وجودم را در بر گرفته بود ... توراه سرم را گذاشته بود م به شیشیه واشک می ریختم ... تا خوابم برد. باتکانهای دستی از خواب بیدار شدم ... چشم باز کردم ... رسیده بودم ... اقار جب مهربان منتظر م بود ... تا من را دید سریع آمد جلو ... بعد سلام و احوالپرسی و سایلیم را گذاشت تو وانتش .

توراه شروع کرد به گفتن خبرهای روستا ... کی مرده.. کی بچه دار شده ... کی عروسی کرده ... وقتی رسیدیم طیبیه خانم جلو آمد و مرا تو بغلش گرفت و سرو صورت م را بوسید ... انقدر اغوشش گرم بود که حس دلتنگی ام از بین رفت.

شیرینی که مامان داده بود به طیبیه خانم دادم و یک جعبه شیرینی برای پرسنل درمانگاه گرفتم. دوباره روزهای عادی کاری من شروع شده بود ..گاهی اوقات با مریضهایم دعوا م میشد ... مردها طبایتم را قبول نداشتند ... مثلاً اکثر برای سرما خوردگی به کمتر از پنادر رضایت نمی دادند و من مدام بر سر این مسئله با آنها بحث داشتم. یکبار صبح اول وقت پسروانی باموهای بور و چشمهای زاغ و هیکی وارد اتاقم شد ... قیافه جذابی داشت میدونستم که شوهر سوگل است ... سوگل دختر ظریف و ریزنقشی بود ... سبزه باچشمانی کشیده باشوهرش دختر خاله و پسر خاله بودند ... یاد م یکه بار که سوگل اومده بود درمانگاه ... صدای یکی از زنهارا شنیدم که می گفت شوهرش ازش سَره ...

بیچاره قیافه بدی نداشت ولی حقیقت را بخو ا هم بگویم شوهرش واقعا جذاب و خوش قیافه بود ... تراکتور داشت و با تراکتورش زمینهای مردم را شخم می زد.

وقتی وارد اتاق شد با حالتی طلبکار د فترچه ای را روی میزم انداخت و گفت مهرش کن ...
گفتم برای چی؟

- میخوام مادرم رو ببرم شهر دکتر ...

سرم را پایین انداختم و گفتم برای چی؟

دوباره با همان لحن طلبکار گفت تو مهرش کن ... کاریت نباشه ...

طیبیه خانم گفته بود که مادرش خیلی لی لی به لالایش می گذارد و هر وقت از تو خیابان و کوچه پس کوچه های روستا رد می شود ... همه زنهار و دخترها بر میگردند و نگالش می کنند ... عوضی فکرمی کرد من حالا دستپاچه می شوم ... احمق! نمی دونست که پسر خوشگل ندیده نیستم .

خونسرد پرسیدم مادر تون چه مریضی دارن؟ خودشون کجا تشریف دارن؟

دستهایش راروی سینه اش قفل کرده بود..گفت سرماخورده گلوش دردمی کنه ... می خوام بیرمش پیش دکترحسابی ...

اشغال ازخودمتشکر!

خیلی سعی کردم ارامشم راحفظ کنم ... گفتم من بامهرزدن مشکلی ندارم ولی اول مامانت روبیار تامعاینه اش کنم ... اگرتشخیص دادم بره شهر ... باشه ... وگرنه دارومی نویسم ...

دستهایش راروی میزگذاشت وخم شدجلوگفت ببین ابجی! منومعطل نکن ... می خوام برم شهر دیرم شده ... مادرم روهم می خوام ببرم ...

دررانشانش دادم..گفتم بروشهر ... کسی جلوت رونگرفته ... ولی مهرنمی کنم ... هرچیزی قانون داره ... مادرت روبایدیاری ..

- بایدمهرکنی!

سعی کردم عصبانی نشم ... گفتم بایدش روشماتعیین نمیکنی ..اقای محترم! حالابریدبیرون مریض دارم

صدایش رابالابرد...یعنی چی؟ این چه وضعیه؟ وشروع کردبه دادویداد ...

بلندشدم دراتاقم رابازکردم وبادست اشاره کردم به سمت بیرون .

گفتم بفرمائید بیرون توحیاط عربده کشی کن ... نمیخواهیدبرای من صدات روبالابیری ... امدجلوخوشبختانه همقدبودیم ..باپرووی توچشماش نگاه کردم وگفتم :شایدبتونی سرزنت ومامان جونت عربده بکشی وبه مقصودت برسی ... ولی من ازاوناش نیستم ..مثل ادم راحت روبگیروبرو بیرون ... احترام خودت رونگه دار وگرنه زنگ می زنم ۱۱۰ به جرم اختلال درنظم عمومی درمکان دولتی ازت شکایت میکنم ...

خودم هم کفم بریده بودازاین اعتمادبه نفس ..

یک قدم جلوترامدم..سعی کردچشم توچشم بشه وروم روکم کنه ... من هم باپرووی توچشماش نگاه کردم ... بدبخت کم آورد ... مانایکبارگفته بودوقتی سیخ می شم توچشم کسی ادم کم می اره ...

زیرلب غری زد .برگشت ودفترچه رابرداشت ورفت بیرون ... پشت سرش دادزدم یادت نره منتظرمامانت هستم ...

نگاهم به افرادحاضردرسالن افتادکه باتعجب ودهانی بازنگاهم میکردند. لبخندملیحی زدم دررایستم ووارداتاقم شدم.

معرفی و نقد رمان مارال | شکوفه ن ۳۳ کاربر انجمن نقدهاتون هستم

طیبه خانم بعد دعوائیم کرد که چرا باین پسر دهن به دهن شده ام وزشت است. هیچی نگفتم ... بهش حق می دادم .. تو ی روستا چنین چیزی یک تابو بود.. باید سعی می کردم چنین اتفاقی نیفتد.

هنوز هم بیماران خردسال کم بود. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم پایم را که بیرون گذاشتم چشمم خورد به توده سفید برف که همه جارای کدست سفید کرده بود. وقتی پایم را گذاشتم روی برفها ... صدای قرچ قرچ برف زیر چکمه هایم حس شیرینی به من می داد.. دستکشهایم را دستم کردم و شروع کردم به بازی کردن بابر ف ... ساعت وزمان را فراموش کرده بودم. حالایکی من رامی دیدم میگفت عجب دکتربی جنبه ای! خب بودم.

همون موقع اقار جب صدام کرد و گفت خانم دکتر بیاید ... رفتم نزدیکش گفت خانم دکتر! اقای دکتر زرگر مقداری دارومی خواد .. در ضمن وسایلش رو هم آورده تا استریل بشه ... نیم ساعتی هست که منتظر شماست.

دهنم را کج کردم و گفتم پررو! خوب شد ... یک کم معطل شد ...

گفتم چرانی ره شهر.. دارو بگیره؟

اقار جب گفت نمی شه ... جاده هابسته شده ... هنوز ماشین راه باز کن نیامده ... مثل اینکه سرما خورده ... هم برای خودش می خواد هم برای تو خونه و یک مقداری هم برای مریضه اش بگیره .

حرصم دراومده بود ... تنم می خارید گفتم به من چه ... این دارو هامال بیمه روستاییه ... نه برای مریضه های اون ... اگر هم دارومی خواد باید ویزیت بگیره بیاد تابیینم چی بهش بدم.

اقار جب گفت ولی خانم دکتر ...

باعصبانیت نگاهش کردم و گفتم همینه که هست ... من رئیس درمانگاهم (درسیستم بیمه روستایی هیچ دارویی بصورت ازاد داده نمی شود باید فقط بامهر پزشک روستا داده شود)

وقتی وارد شدم مرد بلندقدی در حالیکه پالتوی سیاهی تنش بود روبه بخاری درمانگاه ایستاده بود.. سریع رفتم تو اتاقم بعد چند دقیقه در باز شد ... سرم را بلند نکردم.. گفتم بفرمائید نگاه سنگینی را روی خودم احساس کردم ...

سرم را بالا آوردم ... مرد جوانی حدود ۳۲ تا ۳۵ ساله با چشمانی عسلی و نگاهی نافذ ... ابروهایی پر پشت.. پوستی گندمی ... دماغی خوش حالت و چانه ای محکم با ریش چند روزه ایستاده بود ... موهایش چون شب سیاه و پالتوی بلند سیاهی به تن و پلیور یقه اسکی قهوای و شلوار پارچه ای مردانه تنش بود و همانطور که خانم حسنی گفته بود خیلی خوش تیپ و خوش قیافه بود ... نگاهش بسیار متنفذبود نگاهی که برایم خیلی اشنا بود.

ناخودگاه تحت تاثیر نگاهش آرام گفتم بفرمائید ... لعنتی! چرا صدایم اینجوری شده بود .

چشمانش را ریز کرد و گفت برف بازیتون تمام شد؟

“عوضی ... تاجشمت دراد” باگستاخی نگاش کردم وگفتم به شماربیطی نداره ... شانه ای بالانداخت وگفت البته ... من فقط چندقلم دارومی خوام ...

خونسردگفتم ویزیت گرفتید؟

گفت ببین! ازتوبزرگترش هم نتونستندبامن اینطوررفتارکنند ... حدخودت رونگه دار ... خانم دکتر.. وخجالت بکش ..حداقل دکترهای قبلی انقدرادب داشتندکه بامن همکاری می کردند ...

سریع بلندشدم ودستهایم راروی میزگذاشتم خم شدم جلوگفتم ببینداقای ... اقای ... ازعمدنشانش دادم که اسمش یادم نیست ...

ازلای دندانهای به هم فشرده اش گفت دکتر زرگر ...

اهان دکتر زرگر اینجامن مسئول ... مسئول این درمانگاه فقط برای مریضهای بیمه روستایی دارومی دم ... مجانی هم نمیبینم ... چون این پولها توی ...

دستش راواردجلووگفت بسه.. بسه ... خودت روخیلی دکترفرض کردی بچه! بگذارمهرفارغ التحصیلی ات خشک بشه بعدپرمدعایی کن.

باعصبانیت گفتم حدخودتون روبدونید ..اگه به کلاستون نمی خوره شماروبه خیرماروبه سلامت ..

اوهم به جلوخم شدودستههایش راگذاشت روی میز ... فاصله چشمهایمان چندسانت بود ... گفت ببین!بامن کل نگیر ... اگه بخوام می تونم حالت روبگیرم ... داروهای موردنیازم روبده برم ...

نگاه وحشتناکی داشت ..داشتم کم می اوردم. قد ش بلندتربودونسبت به من احاطه داشت ... اب دهانم رابه سختی قورت دادم ... خداداشتم کم می اوردم.. گفتم اگرندم چکاری می کنید؟

همان لحظه دربازشداوقارجب امدداخل وقتی من ودکتر زرگررادیدکه انطورخصمانه به هم نگاه می کنیم بهت زده شدوعذرخواست ورفت بیرون .

دکتر زرگردستش رازروی میزبرداشت پوزخندی زد وموبایلش رابیرون آورد شماره ای را گرفت.

- الوسلام علیرضاخوبی؟

...

- ممنون ..ببین برف اومده نتونستم پیام ... چندقلم دارومی خواستم ... این خانم دکترتون اسمش رونمی دونم

چیه؟ نگاهی به من کردوگفت ببخشیداسمتون چیه؟” عوضی می خوادتلافی کنه”

گفتم پرویزی

ادامه داد: بله خانم دکتر پرویز ی حاضر نیستند به من داروبندند ... طبق گفته خودشون مسئولیت داره ... اره بهش گفتم ... تو خودت بهش بگو ... گوشی رو بدم بهش؟ ... باشه ... گوشی ...

وموبایلش رو سمت من گرفت ... گفت حرف بزن

اخم کردم و گفتم کیه؟

اشاره کرد به موبایلش گفت حرف بزن! باشما کاره داره..

دستم را جلو بردم ... تعجب کرده بودم ... گوشی را با احتیاط جلوی گوشم گرفتم . گفتم الو؟

- الو خانم دکتر ... این چه برخوردیه که شما می کنید؟

“چشم گرد شده بود خاک بر سرم این صدای دکتر رئیسی رئیس شبکه است” نگاه متحیرم را به دکتر زرگردو ختم او هم دستهایش را توسینه اش قفل کرده بود و طلبکارانه نگاهم می کرد. دکتر رئیسی ادامه داد خانم دکتر! من به آقای دکتر زرگر ادرات ویژه ای دارم ... هرچی دارومی خوابه ایشون بدهید و از این به بعد کمال همکاری با ایشون داشته باشید.. دیگه نبینم جلوی ایشون سنگ انداختید ... ایشون یکی از دکترهای متعهدماست ... متوجه شدید ...

- ببیله آقای دکتر

- حالا گوشی را بدید به دکتر

خیلی لخت گوشی را دادم به دکتر زرگر ... گوشی را گرفت و گفت جانم علیرضا! باشه.. باشه ... قربونت حتما سربیه می زنم ... سلام به خانمت برسون ... یادت باشه دفعه قبل شکستت دادم این دفعه هم همینطور ... باشه ... باشه ... قهقهه ای زد و خدا حافظی کرد.

گوشی را توجییش گذاشت و رو کرد به من در حالی که پوزخندی گوشه لبش بود گفت خب؟

میخواستم فشار سنج جیوه ای روی میزم را محکم بزنم تو سرش ... از پشت میز بیرون ادمم در را باز کردم و به اقارجم گفتم اقارجم! دکتر هرچی خواست به ایشون بدهید ... بعد رسید بنویسد تا من مهر بزنم

و نگاهی پراز تنفر بهش انداختم و برگشتم تواتاق ... دلم می خواست بانا خنهام چنگ بزنم تو صورتش ...

وقتی رفت طیبیه خانم سریع امدتواتاقم و گفت چی شد؟ اقارجم می گفت باهم دعوا می کردید.

گفتم اره ... مردک مزخرف از خود راضی ...

- نگومادر دلش صافه صافه ...

- می خوام سربه تنش نباشه

طیبیه خانم بانگاهی که از ان شیطنت می بارید گفت ولی خیلی خوش تیپه نه؟

گفتم خوب راستش رابخواهید اره.

حقیقتاً هم خیلی البته اگه اصلاح کنه بیشتر.

ان روز بدلیل برف سنگین تعداد مریضها کم بود. از پنجره به کوه سفید روبروی اتاقم نگاه کردم خیلی زیبا بود وقتی عصبانیتم فروکش کرد دوباره یاد دکتر زرگر افتادم ... نگاهش خیلی نافذ بود و چیزی در این نگاه آشنا بود ... حلقه ای تودستش نبود ... عطر خوشبویش هنوز تودماغم بود ... چه جذبه ای داشت ... آه! اولی بد، حال منو گرفت ... سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم ... ولی مدام ان نگاه وان صورت به یادم می امد.

دکتر زرگر راتادوهفته بعدندیدیم ... وقتی رفتم سیاری عزیزی اباد ... داشتم مریضها را ویزیت می کردم که دیدم خانم حسنی پشت تلفن داره حسابی حرص می خوره ... وقتی قطع کرد پرسیدم چی شده؟

خانم حسنی با حرص گفت هیچی ... این مردم فکر می کنند وقتی می رند پیش دکتر زرگر ... دیگه نباید بیاند برای ثبت وزن و قد بچه هاشون خانه بهداشت ... الان ده تا پرونده دارم که از بس به مادرشون التماس کردم بیاند در مانگاه ... خسته شدم ... دفعه قبل بازرس شبکه بهم ایراد گرفت و گفت تقصیر منه که نمی تونم مادرهارو بکشونم خانه ... از بدشانسی این دوسه تا پرونده هم بچه هاسو تغذیه دارند

گفتم حالا زیر نظر دکتر زرگر وضعیتشون چگونه؟

- نمی دونم ... تا اونجا که خبر دارم روبه بهبود هستند ... ولی اخه باید تو پرونده ثبت کنم .. قراره بازرسها هفته دیگه بیاند خانه ... خانم دکتر بیاند و ببینند پرونده هانا قصه .. از شما کم میشه ... دقیقاً همینطور بود خانم حسنی بهورز نمونه من بود و وقتی پرونده ناقص داشتم ... کسورات می خوردم و از حقوق کم میشد. باید کاراساسی می کردم رو کردم به خانم حسنی گفتم می رم با این دکتر زرگر تکلیفم را مشخص کنم ... اون باید مریضهارو مجاب کنه ...

خانم حسنی گفت نه خانم دکتر ... با این دکتر دهن به دهن نشید ... خودم یک کاریش می کنم ..

تو چشمهای خانم حسنی خیره شدم و گفتم من مارالم! فکر کرده می تونه منو از سرش باز کنه همان موقع خانم حسنی گفت اه ... صبر کنید ... این مهدیه است مادریکی از اون بچه ها ... و رفت بیرون خانه و بعد دست زنی را گرفت و وارد داخل ..

گفتم خانم حسنی پرونده ایشون رو بیارید اتاقم ... پرونده را دیدم مشخص بود مدت ها ست خانه نیامده گفتم برای چی نمی ای؟ بچه شما باید ازمایش بده ... دارو مصرف کنه ...

پریدوسط حرفم و گفت دکتر زرگر هم براش آزمایش نوشته ... هم دارو ... رژیم غذایی هم داده ... الان وضعیتش بهتره ...

گفتم خوب با این حال باید بیاید تا پرونده شما تکمیل بشه.

شانه ای بالا انداخت و گفت نمی تونم.

- یعنی چی خانم؟

- وقت ندارم.

چشم گردشه بود گفتم ببینید شما بیمه روستایی هستید ... باید پرونده شما کامل بشه ...

- نه ... مگه زوره؟

- نه ... ولی باید حتما مراجعه داشته باشید.. اگه هم می خوای پرونده نداشته باشی ... اشکال نداره پرونده

شمارا بارضایت خودتون باطل می کنم ...

دادزدنخیر ...

- ببین نمی شه که هم بیمه روستایی میخوای باشی.. هم می خوای نیای ... کاری نداره هرروز که نمی گم بیا

... روزهای خاصی درماه باید بیایید

دوباره دادزد: نه خانم ... شماها حقه بازید ... شماها فقط می خواهید همین یک قرون دوزار مارو بگیرید..

این دیگه حرف ناحق بود ... اخه ویزیت ما از آنها ۱۵۰ تومان بود ... خیلی ناچیز .. انوقت متهم شدم به بالا کشیدن

پول ...

خانمه هم مدام صدایش رومی برد بالا و می خواست جلب توجه کنه .. سعی می کردم هیچی بهش نگم ...

خانم حسنی اومد داخل و گفت چه خبرته مهدیه؟ سَراوردی؟

زن گفت به این زنیکه بگو ... وقت منو گرفته ...

بلندشدم و گفتم اولاً خودتی ... ثانیاً یکبار دیگه جیغ و داد کردی ... زنگ می زنم ۱۱۰ ... حرمت خودت رونگه دار ...

خانم حسنی دست زن را گرفت و بیرون کرد ... اعصابم به هم ریخته بود ... دلم می خواست حرصم را جایی خالی

کنم ... کجا بهتر از این آقای دکتر ... بلندشدم و کیفم را برداشتم و به خانم حسنی گفتم بیاید دنبالم ... بریم دم خونه

دکتر زرگر ...

هرچی التماس کرد کوتاه پیام.. دیدازپس من بر نمی اد. اخر سر گفتم صبر کنم تا درخانه بهداشت رابندد و دنبالم بیاید.

گفتم فقط ادرس بده ... بقیه اش باخودم.

توراه می گفت اخه جونم ... عزیزم ... خونت رو کثیف نکن ... اینها بعضی هاشون دکترزن رو.. بی سواد حساب می

کنند ... نمی دونند شما هم همون درسا رو خوندی ...

ولی مرغ یکپاداشت ... کم کم رسیدیم به حاشیه روستا ... جلوی یک خانه اجری پرایدسیاه دکترموقوف بود ...
خانه رانشانم داد ... تشکری کردم وراه افتادم ... زنگ رازدم.. درتوسط پیرمردی بازشد ... گفتم دکترخونست؟
- بله شما؟

پیرمردرabadستم کنارزدم وواردشدم ... حیاط کوچک وقشنگی بود ... روبرو دواتاق ... کنارسمت راست یک اتاق
دیگر ... چندنفرتوی حیاط نشسته بودندلب حوض وسط حیاط ... ازداخل اتاق سمت راستی هم صدای گریه بچه
می آمد ... ازدوپله رفتم بالاودراتاق سمت راست رابازکردم درحالیکه روپوش سفید تنش بود روی تختی خم شده
بود ... زن ومردجوانی هم کنارش ایستاده بودند ... بچه شیرخواره ای هم روی تخت قرارداشت وگریه می کرد
... جلورفتم ... داشت ختنه می کرد ... همانطورکه سرش پایین بود گفت مش جعفر چیه؟ مگه نمی بینی دستم
بنده ...

عادی جواب دادم کارتون دارم دکتر ...

سریع سرش رابلندکرد ... زن ومرد هم باتعجب به من نگاه می کردند ... دستهایم راتوی قفسه سینه ام قفل
کردم وطلبکارانه نگاهش کردم سرتاپایم رابانگاهی تحقیرامیزنگاه کرد ... دوباره مشغول کارش شد ... حرصم
درآمد

گفتم من وقت زیادی ندارم بایدباشماحرف بزنم ...

همانطورکه سرش پایین بود ... گفت چشم نداری ببینی دارم ختنه می کنم ...

- چرالطفازود کارتون راتمام کنید ... تا من حرفم رابزنم ...

همانطورکه سرش پایین بودگفت: اگه می خواى احترامت حفظ بشه ... مثل بچه ادم برو بیرون ... مزاحم هم
نشو ... یک ویزیت هم بگیر ... بعدتونوبت بمون ...

دستهایم رامشت کردم وازلای دندانهای بهم فشرده ام گفتم ولی ...

وسایلیش راروی سینی کنارش گذاشت ... سرش رابلندکردبه روبرویش خیره شد ... رگ گردنش محکم می زد ...
مشخص بودعصبانی شده.. سرش راچرخاند ... دوگام سمتم آمد ... سینه به سینه ام ایستاد ... درحالیکه چشم
توچشم شده بودیم گفت یامحترمانه می ری بیرون یاخودم می نذازمت توحیاط ... کدومش؟

چیزی تونگاهش بودکه واقعاوحشت کردم ... برگشتم دررابازکردم ... واردحیاط شدم ... افرادتوحیاط نگاهم می
کردند ... رفتم وگوشه ای ایستادم ... بعد ۱۰ دقیقه کارش تمام شدوزن ومرد بابچه بیرون آمدند وبه همراه
افرادحاضر درحیاط بیرون رفتند.

مش جعفرسمتم امد گفت خانم دکتر بفرمائید ...

نفس عمیق کشیدم و دنبالش وارد اتاق شدم ... کنار دستشویی ایستاده بود داشت وسایلش رامی شست ... وارد که شدم گفت خوب چکار داری؟

گفتم ببیند ... آقای دکتر ... من کاری به این ندارم که شما اینجا چندتا مریض می بینید ... ولی لطفا به بیمارانتون تاکید کنید ... که حتما برای مراقبت بچه هاشون رایبارندخانه ...

همانطور که مشغول بود گفت من به اونها تذکرمی دم برای مراقبت بیایند ... ولی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم یک راه حل ... شما به اونها بگید اگه می خواهند بیایند پیش شما ... یک نامه از خانم حسنی بگیرند و نزد شما بیایند ... اگه خانم حسنی گفته بود که انها مراقبت بچه هاشون را انجام داده اند اون موقع انها را پذیرش کنید ... باشه؟

باید باین آقای دکتر کنار می امدم ... جنگ و دعوا فایده نداشت ... سری تکان داد و گفت باشه .. همین کار را می کنم ... خدا حافظ ...

یکه خوردم گفتم: یعنی چی؟ دارید بیرونم می کنید؟

برگشت نگاهم کرد و پوزخندی زد و گفت می خواهید نهارد در خدمت باشیم؟

گفتم نه ... متشکرم و سریع بیرون امدم .

روزهای سرد و برفی تمامی نداشت هر روز برف و بوران و سرمای طاقت فرسا بود ... وقتی که پایم را از اتاقم بیرون می گذاشتم ... چنان سرمایی بود که خون تورگهایم منجمد میشد ... سرمای سختی بود ... در تمام زندگیم چنین سرمایی را تجربه نکرده بودم ... دیگه عادت شده بود که یک ساپورت زیر شلوارم پایم کنم و سه تا بافتنی تنم کنم ... یک کلاه هم زیر مقنعه ام سرم می کردم تا بتوانم طاقت بیاورم ... مونده بودم این مردم چطوری تحمل می کنند ...

اقارجب زحمت کشیده بود و برایم یک کرسی راه انداخته بود ... حالم جا می امد وقتی گرمای مطبوع کرسی به پاهایم می خورد ... خودم را زیر ان مچاله می کردم و می خوابیدم ... تختم را جمع کرده بود و این کرسی را برایم گذاشته بود.

شب یلدا هم در کنار طپیه خانم و اقارجب توخانه شان بودم ... اجیل خوردم و هندوانه پاره کردیم و خوردیم و حرف زدیم و آخر سر اقارجب دنبالم امد و مرا به خانه رساند ... برخلاف خانه خودمان که تا ساعت ۲ نصفه شب یا ۳

بیدار بودیم ... انشب یلدا ما تا ساعت ۹ بیدار بودیم ... چون می دونستم فردا صبح باید همه از خواب زود بیدار شویم
وبه کارهایمان برسیم ...

تگرگ و طوفان بدی توراه بود ... انشب هوا بدتر شده بود ... ماشین راه بازکن هم دوباره خراب شده بود ... تازه
حدود یک ساعتی بود که خوابم برده بود ... کسی بامشت به در کوبید ... بلند شدم و شالم را سرم کردم و پنجره
راباز کردم ... یکی از اهالی سراسیمه و نگران پشت پنجره ایستاده بود ...
گفت خانم دکتر توروخدا کمکم کنید ... زنم داره ازدستم می ره ...
پرسیدم چی شده؟

گفت مریم زنم ... داره می زاد ...

مریم یکی از زنان باردار زیر نظرم بود و ماه هشتم بارداری را می گذراند ...
پرسیدم ولی زوده ... موقع زایمانش یک ماه دیگه است ...
گفت خانم دکتر درد داره ... مادرم بالای سرشه ... خیلی حالش بده ...
- خانم حسینی کجاست؟

- نیستش خانم دکتر ... رفته عزیزاباد ...

یادم نبود خواهر شوهرش مرده بود و برای مراسم ختم رفته بود عزیزاباد ... توی ان هوا هم اصلا امکان نداشت
دنبال خانم حسینی تا عزیزاباد بروم.

پرسیدم خاله گلی قابله ده کجاست؟

- خانم دکتر پاش شکسته ... یادتون نیست ..

تو دلم گفتم "وای خدا ... چرا هرچی بلاست باید همین امشب سرم بیاد؟"

التماس کنان گفت خانم دکتر بدادم برسید ... زنم داره می میره ... بچه هام یتیم می شنند ... گاری باخودم اوردم
... شمارو میبرم ...

گفتم خیلی خب پس لااقل برو دنبال طیبه خانم تا در درمانگاه راباز کند و سایل برداریم ...

۱۵ دقیقه بعد من و طیبه خانم پشت گاری نشسته بودیم در حالی که دوتا ساک بزرگ از وسایل مربوط به زایمان
همراهمان بود ... می لرزیدم نه تنها از سرما از اینکه باید به تنهایی زایمان انجام بدهم ... در دوران دانشجویی
چندین بار زایمان انجام داده بودم و بلد بودم ولی همیشه زیر نظر ماماها و زایشگاه ... ولی حالا خودم به تنهایی ...

دلهره و ترس شدیدی داشتم ... جان دونفر در دستانم بود ... بعد مدت‌ها یاد خدا افتاده بودم و یاد مادر بزرگم که می گفت
ایه الکرسی بخوانم ... اینکه می گفت سه تا قل هوال.. و سه تاصلوات بفرستم برای گشایش کار ...
ایه الکرسی راتانصفه بلد بودم رو کردم به طیبه خانم و گفتم : طیبه خانم ... میشه باهم ایه الکرسی رو بخونیم ...
لبخندی زد و بلند بلند شروع کرد به خواندن ... من هم با او همراهی می کردم .
هر کدام دور خودمان سه تا پتو پیچیده بودیم تا سردمان نشود ... ولی فایده نداشت ... سوز و سرما به صورتمان
سیلی می زد ... بعد مدتی باز حمت توانستیم به خانه مرد که نامش حسن بود ... برسیم خانه ای فقیرانه در حاشیه
روستا ... مریم در رختخوابی خوابیده بود و دردمی کشید ... دوتا زن در کنارش بودند ... دوتا بچه کوچک که به هم
چسبیده بودند در گوشه ای آرام آرام گریه می کردند ...
به یکی از زن‌ها اشاره کردم که بچه هارا از خانه بیرون ببرد ... تا صدای اه و ناله مادرشان را نشنوند ...
سریع به کمک طیبه خانم ملافه های تمیز را کنار گذاشتم ... اب جوش از قبل آماده بود ... دستهایم را با دِکونِکس
استریل کردم ... وسایل زایمان را طیبه خانم جلویم قرارداد.. روپوش بلند سبزی که متعلق به خانم حسینی بود
را پوشیدم ... دستکش را دستم کردم و معیانه واژینال کردم ... سر بچه در حال بیرون آمدن بود ... ولی خونریزی
داشت ...
به مریم گفتم مریم جان ... جای داد زدن ... باید زور بزنی ...
یک دستم را جلوی سر بچه گرفتم و دست دیگرم را روی شکم مریم فشار دادم ... سر بچه بزرگ بود مشخص بود
که به این راحتی بیرون نمی آید ... داد زدم: زور بزنی مریم ...
فریاد زد و گفت یا فاطمه زهرا! یا علی! یا زینب! کمک!
داد زدم مریم ... دوباره زور بزنی ... واو بلندتر فریاد زد ... باید ایپی می کردم ... قیچی مخصوص را برداشتم و مجرا
را به اندازه ۲ سانت بریدم ... سر بچه بیرون آمد ... داد می زدم اره ... تومی تونی ... زود باش ...
همزمان با دستم روی شکم مریم فشار دادم ... سر بچه که بیرون آمد ... باپوار بینی و دهانش را ساکشن کردم و بعد
دستانم را از زیر بغل بچه حلقه کردم و آرام ... بیرون کشیدم ...
یک توده قرمز خونی بیرون آمد ... بچه را وارونه کرد م تا گریه کند.. صدای گریه بچه تواتاق پیچید ... مریم
سرش را کمی بلند کرد و گفت بچه ام ... نگاهش کردم و گفتم سالمه ... نگران نباش ...
دوباره سرش را روی بالش گذاشت ... صدای گریه آرامش می آمد ... بچه را روی شکمش گذاشتم ... به طیبه
خانم که مات و متحیر مانده بود ... داد زدم گریه هارا بده ...

سریع دوتاگیره سفید به من داد ... گیره هاراروی بندناف قراردادام وباقیچی بندناف رابریدم ... بعدملافه تمیزی به من داد و جلویم بازکرد ... بچه راداخل ان گذاشتم ... گفتم بچه رابگیر ... تاگرم بماند و بایک ملافه دیگرتمیزش کن ...

به مریم گفتم مریم جون ... بایدبخیه بزمنت ... کمی درد داره ...

سری تکان داد ... سریع دستکشهایم راعوض کردم ودستکش جدید دستم کردم ... وسایل بخیه رالاماده کردم ... بعدبی حسی ... بخیه زدم ... خداراشکر که بخیه زدنم عالی بود وگرنه بدبخت بودم ...

زن دیگر که دراتاق بود ... همچنان مات بالای سر مریم نشسته بود ونگاهمان می کرد ... مثل اینکه لال بود طفلی! ونمی توانست حرف بزند ... تنهاکاری که می کرد ماساژشانه های مریم بود ... بعدحدودنیم ساعت ... بخیه زدنم تمام شد ... ارام بندناف راکشیدم وجفت رابیرون اوردم ...

طیبه خانم جفت رادرکاسه ای گذاشت وبیرون بردتاحسن ان راخاک کند ... طبق عقیده روستائیان بایدجفت به خاک سپرده میشد تا آل!بچه رانبرد...

زن دیگر که بچه هارابیرون برده بود داخل امدوپرسیدبچه چیه؟

طیبه خانم جواب دادپسر ...

زن همان لحظه روی زمین نشست وسجده شکر بجاورد ... کنارم امدوگفت الهی پیرشی مادر ... الهی هرچی می خوای ... خدابخت بده ... سفیدبخت شی مادر ... اگه تونبودی دخترم می مرد ... خداخیرت بده ...

انقدرخسته بودم که فقط سری تکان دادم ... بلندشدم وبه زنهاگفتم جای مریم راتمیزکنند ... خودم هم سراغ بچه رفتم ... ظاهر بچه خوب بود بچه رامعاینه کردم آپگار بچه ۱۰ از ۱۰ بود ...

طیبه خانم ویکی اززننهاخودشان بچه راتمیزکردندولباس پوشاندند ونزدمریم بردندتابچه اش راشیردهد ... بچه سینه مادرراگرفت وباولع شروع کردبه شیرخوردن ...

بلندشدم ورفتم بیرون تازیربرف بایستم ... شدت برف کمترشده بودوریزریزمی امد ... توی حیاط یک حوض بود ... یخ حوض درگوشه ای شکسته شده بود ... دستم راداخل بردم وباب یخ صورتم راشستم ... باید کاری می کردم تاحالم جاییاد ...

درهمین حین صدای گفتگویی توجهم راجلب کرد ... صداازداخل مطبخ خانه می امد ... صدای زن وحسن بود ...

- ننه زشته بایدیک چیزی بدیم خانم دکتربخوره ...

حسن جوابداد:چی بدم؟ فقط تخم مرغ وماست دارم ...

- خوب مادر سریکی از مرغهارا ببر ... باید خانم دکتر غذای درست و حسابی بدی ...

- ولی ننه ... اگه مرغ و بکشم ...؟

- مادر زشته ... این دختر تو برف و بارون امده بچه تو رو بدنیا آورده ... باید مهمونش کنی ...

سریع برگشتم تو خانه کیفم را برداشتم و گفتم طویه خانم ... من می رم ...

طویه خانم مات نگاهم کرد و گفت کجا مادر؟ تو این برف؟

- خودم می تونم برم ... درمونگاه پیدا است از وسط روستای رم ...

- ولی مادر خطرناکه ...

- نه ... داره صبح میشه ... ساعت ۳ اونیم صبح بود ...

ادامه دادم : اگه از سرایشی کنار خونه برم ... زود می رسم ...

طویه خانم چیزی نگفت .. حسن داخل امد و گفت خانم دکتر کجامی رید؟

گفتم دارم می رم ... می خوام یک کم بخوابم ... خسته ام ...

زن همراه حسن گفت نه ... کجا؟ باید بمونید ... حالا اینجا بخوابید ...

گفتم نه ... من فقط توی رختخواب خودم می خوابم ... باور کنید ... مسئله ای نیست ...

از آنها اصرار و ازمنا انکار ... اخر سر پیروز شدم و بیرون امدم ... حسن خواست من را برساند ... گفتم نه ... تو پیش زنت بمون ... من خودم می رم ...

چکمه هایم را پایم کردم و راه افتادم با احتیاط از سرایشی کنار خانه پایین امدم ... در یک لحظه نفهمیدم چی شد ...

تعادل را از دست دادم و قل خوردم و رفتم تا پایین ... وقتی رسیدم پایین تپه ... خواستم که بلند شم ... درد شدیدی

تو ی پای چپم تیر کشید ... دست چپم هم بشدت دردی کرد .. چکمه ام را در آوردم ... بعدمعاینه فهمیدم ...

تاندون پایم پیچ خورده و دستم حتما شکسته بود ...

چکمه را بستنی پایم کردم ... داشت گریه ام می گرفت ... جیغ زدم ... داد زدم ... ولی صدایم به گوش کسی

نمی رسید ... تنها صدای هوهوی باد و زوزه گرگهای امد .. همینطور. صدا ی واق واق سگهای ده ... چشمانم

داشت روی هم می افتاد ... سعی کردم خودم را روی برفها بکشانم ... ولی توانی نداشتم انقدر خسته بودم که

با خودم گفتم ... فقط دودقیقه ... چشمهایم را روی هم می گذارم و می خوابم دیگه چیز ی نفهمیدم و خوابم برد.

احساس می کردم مرا در تنوری داغ قرار دادند و با انبری گوشت بدنم را تکه تکه می کنند ...

نفسم به سختی درمی آمد ... بدنم بشدت دردی کرد ... چشمانم می سوخت ... دردتودست وپاهایم می پیچید ...

سرم انقدر دردی کرد که انگار بامته تومغزم می کوبند ... زبانم خشک شده بود ... گلویم می سوخت ... گفتم اب ... ولی فقط اصوات نامفهوم ازدهانم خارج شد ... وقتی دستانی گرم دستانم رادربرگرفت ... حسی شبیه ارامش دروجودم تزریق شد ... دستی زیرسرم قرارگرفت وبلندم کردواب دردهانم ریخت .

کسی دست وپاهایم را ماساژی داد ... نفسم بهترشده بود ... پارچه ای خیس روی پیشانی و قفسه سینه ام گذاشته میشد ... دوباره زیرسرم بلندشدو مایعی داغ دردهانم ریخت ... مزه شیرمی داد ... خوش طعم بود ...

وقتی چشمانم رابه سختی بازکردم ... تواناقم بودم ... به سختی ازجایم بلندشدم ... صدازدم طویه خانم ... صدایش راازاشپزخانه شنیدم ... بیرون امدوگفت خداوشکر ... بهوش امدی؟ ۳شبه توتب سوختی مادر ... راههایم که بسته بود ... ماشین راه بازکن هم مشغوله ودوباره برف سنگین اومدوراههاروبست ... خداخیرش بده دکتر زرگر ... تورودید ... وگرنه زبونم لال ... یخ می زدی ... می دونی مادر؟همون شب دکترخونه حاج مرتضی دعوت بوده ... شب هم می مونه ... صبح ساعت ۶ که رامی افته بره خونس ... توبرفهایک چیزسیاه می بینه ... جلومی اد وتورومی بینه ... خدارحمت کرده بود ... توانون برف وباسختی بغلت کرده بودوتورا اورداینجا ... باکمک اقارجب تختت رواوردندتواتاق ... تمام این سه شب بالای سرت بود ... سرم بهت زد ... امپولت زد ... پاشویت کرد ... من دست وپاشکسته هم همون صبح تارسیدم کمرم گرفت ودیگه دکترطفلی خودش تنهایی همه کارات رومی کرد ... عصر همون روز هم که حسن اومدبهت سریزنه حسابی سرش دادوهوار کردکه چراتورو ول کرده به امون خدا ... من هم کمردرداشتم اومدم بیرون ببینم چه خبره ... سرمن هم شروع کرد دادزدن که چرااینقدر بی مسئولیتیم ...

دکترهم باکمک خانم غلامی مراقب توبودند ... خلاصه مادرنبودی ببینی دکترچقدرمن وحسن رودعواکرد ... البته حق داشت ... مانبایدمی گذاشتیم تو توانون برف راه بیفتی بیا ی بیرون ... اگه دیررسیده بود ... حتما یخ زده بودی ... من هم کمرم راست نمی شد دوروز خوابیده بودم ... حتی غذاهم نمی تونستم درست کنم ... دکترخودش غذا درست کردوبهت داد ... اقارجب هم مدام بین درمانگاه واتاق تودررفت وامدبود ... اقارجب میگفت طفلی دکتر ... شب وروز بالاسرت بیداربوده ونخوابیده ... امروزصبح هم که راههاباز شد ... دکترباقارجب رفت عزیزاباداتاماشینش روبیاره وتوروبیره شهر ... تادست وپات رونشون ارتوپدیده ... منهم برم ببینم اشم سرنره ... ورفت تواشپزخانه

نگاهی به خودم انداختم ... دست وپام اتل شده بود ... لباسی راحتی تنم بود ... مخم سوت کشید ... یک سونده
 من وصل بود ... جیغ زدم طویه خانممممم!
 سریع امدتواتاق وگفت چی شد مادر؟
 گفتم کی به من سوندزده؟
 خندید وگفت نترس خانم غلامی بهت سوندزد ... اخه توتب داشتی ... دکتربه خانم غلامی گفت ... خودخانم
 غلامی برات لگن می گذاشت ... خجالت نکش ...
 دستاتم را گذاشتم جلوی صورتم ... تابحال اینقدر خجالت نکشیده بودم.. داشتم می مردم ... جلوی خانم غلامی
 ابروم رفته بود ...
 دوباره برگشت تواسپزخانه و باکاسه ای اش برگشت ... نگاهی به اش کردم ... دلم ضعف رفت گفتم نمی تونم
 طویه خانم ...
 نشست لب تخت وگفت دکتزگفته به خوردت بدم ... اگه نخوری ... مجبورت کنم ...
 گفتم طویه خانم لباسام روکی عوض کرد؟
 خندید وگفت خانم غلامی ...
 تقریبیک ساعتی گذشت ... اشم رابازحمت خورده بودم ... که صدای ماشین ازیرون امد ... صدای پرایددکتر
 زرگر بود ... پتوراروی سرم بالا کشیدم .. حاضرنبودم توچشماتش نگاه کنم در باز شد ... وارد شد صدایش راشنیدم که
 به طویه خانم می گفت حالش چطوره؟
 - خوبه دکتر ... نگران نباشید ... اشش روخورد ... تالان بیدار بود ...
 پتورا ازروی سرم کنار کشیدم ... وتانوک دماغم پایین کشیدم ...
 دکتر زرگرایستاده بود درحالی که کلاه پشمی سرش بود وپالتوی بلندقهوه ای به تن داشت ... ریش چندروزه ای
 داشت وچشماتش سرخ بود ... ولی نگاهش برخلاف قبل مهربانتر شده بود لبخندی زد ولب تخت نشست وگفت
 بلندشو ... باکمک طویه خانم لباسهات روپوش ... ببرمت شهرپیش ارتوپد ... وقتی لباسهایت روپوشیدی صدام
 کن ...
 بلندشدم و باکمک طویه خانم لباسهایم روپوشیدم ... سوندرا دراوردم ... پلیورسفید ومانتوخفاشی قهوه ای بافتنی ام
 راتنم کردم ... شلواردم پاگشادراحتی توخانه ام راهم پایم کردم.. وبعده طویه خانم دکتراصدازد ... دکتروارد شد وگفت
 شرمنده .. باید خودم ببرمت ...

... یک چیز تو دلم حرکت می کرد ... یک حس آرامش و اطمینان بوجودم تزریق شد ...

در جلوی ماشینش باز بود و صندلی جلور اخوا باندۀ بود ... من رابا احتیاط گذاشت روی صندلی ... خود ش هم نشست و راه افتادیم ...

تاقسمتی از مسیر ساکت بودیم ... برگشتم نگاهش کردم ... گفتم می شه صندلی من را برگردانید به حالت نشسته؟ گفت چرا؟

- اینطوری راحت ترم ..

سری تکان داد و گفت باشه ... صندلی رابه حالت نیمه نشسته برگرداند ...

نیمرخ زیبایی داشت نگاهم به دستانش افتاد ... دستان مردانه بزرگی داشت ... همیشه دوست داشتم دست ادمهارا ببینم ... از مردانی که دستان بزرگی داشتند ... خوشم می امد ...

با اطمینان فرمان را گرفته بود ... احساس کرد که دارم نگاهش می کنم ... برگشت و گفت چیزی شده؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم نه ...

پرسید چران شب خونه حسن نموندی؟

- دلایل خودم را داشتم.

- چه دلیلی؟

- فکر نمی کنم باید برای شما توضیح بدم ..

- ولی باید بگی وگرنه به عقلت شک می کنم ...

از حرص نفس عمیقی کشیدم ... داشت دوباره روی اعصابم راه می رفت گفتم خونه حسن را دیدی؟ خیلی بدبخته ... وقتی زنش زایمان کرد ... صدا ی گفتگوی حسن با مادرزنش را شنیدم که می خوا دسر مرغش را ببره تا جلوی من ابروریزی نشه و یک غذای ابرومند به من بده ... بهانه کردم می خوام برم تا مجبور به اینکار نشه ...

- چرا به طیبۀ یا حسن نگفتی دنبالت بیان؟

- حسن تازه زنش زایمان کرده بود ... باید میموند ... طیبۀ خانم هم سنی ازش گذشته ... مثلا چکاری کرد؟ اون بدبخت تازه بعد هم کمرش گرفته بود.

همانطور خیره به جاده روبرویش گفت ظاهر غلط اندازی داری ...

تعجب کرده بودم گفتم: چرا؟

پوزخندی زدو گفت فکر کردم ازاین دخترهای لوس ونروافاده ای هستی ... ولی ازکارهایت تواین مدت فهمیدم اینطوری نیست ... سریع پریدم وسط حرفش وگفتم خوشم نمی ادم ازت تعریف کنی ...
- تعریف نمیکنم

گفتم متشکرم که تواین مدت بالای سرم بودی ...

- وظیفه ام بود ... من یک پزشکم وبه سوگندم وفادارم.. بعدانگارچیزی یادش آمده باشد نیشخندی زدوبانگاهی که ازان شیطنت میباریدبه من گفت ولی خاطرخواهات پاشنه دردرمونگاه رادراورند.
- چیبیی؟

- خاطرخواهات ... حسن پسرآوس علی ... غلام قصاب ... ومرتضی پسر حاج جعفر ... اسم ببرم بازهم هست البته مادرهاشون می اومدند ...

- منظورت چیه؟

- هیچی می اومدند ملاقات ... برات اش اورند ... ماهیچه ... بعضیهاشون که مادرهاشون می خواستند داوطلبانه ازتوپرستاری کنند ...
وحشترده گفتم اومدند؟

- نه نگذاشتم ... نترس خودم مثل شیربالای سرت بودم ... گرگرفتم ... یادم به وضعیتم افتاد.. انگارفکرم راخواند ... گفت: توکه نمی خواستی بان وضعت کسی ازاهالی ده توروببینه؟ ولی ول کن نبودند وبعدقهقهه ای زد ...
"عوضی حالا منومسخره می کنه" گفتم: اوناخاطرخواهام نیستند

- چراانکاری کنی؟

- حسودیت میشه؟

- حسودی؟ به چی؟ به تو؟ خندیدوگفت خاطرخواهای من هرچی باشه توشهرند ... نه اینجا ...

دستاتم رامشت کردم وگفتم حالا منظورت چیه؟

شانه هایش رابالانداخت وگفت هیچی ...

گفتم خیلی پرمدعایی دکتر ...

- اره قبلآگفته بودی ...

- هرچی باشه اونهایلیاقت دارند ... چیزی که تونداری ...

- نه بابا ... صدسال می خوام این لیاقت رانداشته باشم ...

- آره ... آره ...

- خدایان روز را نیاره ...

این دفعه باشدت خندید طوریکه ماشین را کنار زد ... نگه داشت و شروع کرد به خنده ... بدنش می لرزید ... اشک تو چشمانش جمع شده بود . حتی خودم هم خنده ام گرفته بود .. داد زدم بسه دیگه ... اگه بس نکنی پیاده می شم ...

با خنده گفت انوقت چطور می خوای بری شهر؟

آه ... میزنم تو سرتها ... دستاش رو بالا آورد و گفت باشه ... باشه ... معذرت می خوام ...

ادامه داد: مدت ها بود اینطوری نخندیده بودم ... بقیه مسیر تو سکوت گذشت ... برای خودم هم سوال شده بود ... چقدر من و او با هم صمیمی شده بودیم ... رادیو را روشن کرد ... صدای دلنشین شکیلا تو ماشین پیچید

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد

با ستارگانم

امشب یکسر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

از شادی پر گیرم

که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر

حور و ملک

در آسمانها غوغا فکنم

سبو بریزم

ساغر شکنم

امشب یکسر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

با ماه و پروین سخنی گویم

وز روی مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها

ماه و زهره را به طرب آرم

از خود بیخبرم

ز شعف دارم

نغمه ای بر لبها

امشب یکسر شوق و شورم

ازین عالم گویی دورم

وقتی رسیدیم بیمارستان ... دوباره مرابند کرد و داخل برد ... ارتوپد پایم را بخاطر پیچ خوردن تاندون پاگچ گرفت و دستم را که به تشخیص اود دررفته بود جانداخت و گچ گرفت و ده روز مرخصی برایم تجویز کرد .

زنگ زدم دکتر عظیمی معاونت شبکه اطلاع دادم و گفتم مرخصی دارم و وضعیتم را برایش توضیح دادم خیلی نق زد ولی اخر سر راضی شد و قرار شد پزشک جانشین برایم بفرستد ... دکتر زرگر پیشنهاد کرد اگر وسیله ضروری ندارم از همان جابراه اصفهان ببرد ... چی بهتر از این ...

موبایلم دستم بود ... بقیه وسائلم هم چندان مهم نبود کیفم هم همراهم بود.

تومسیر برگشت به اصفهان بخاطر تزریق داروهای مخدر ضعیف زود خوابم برد ... وقتی بیدار شدم اول ورودی اصفهان بودم.

ادر س خانه رابه دکتر دادم .. وقتی رسیدیم ... پیاده شد و زنگ در خانه رازد ... مامان تا آمد بیرون و من را بان وضعیت دید ترسید و رنگش پرید ... دکتر زرگر دوباره حمل من را تقبل کرد ... جلوی مامان خیلی خجالت کشیدم ... صدای ضربان قلبش رامی شنیدم ... ولی فکر کنم ضربان قلب خودم بلند تر بود ...

مراد داخل اتاقم برد و شروع کرد به برانداز کردن اتاق ... داخل اتاقم پر بود از انواع عروسک ... باب اسفنجی ... پت و مت ... خرس ... عروسکهای انگری برد ... انگار وارد اتاق یک دختر بچه ۷ ساله شده بود ... ابرویی بالا انداخت و با پوز خنده من خیره شد ...

اون لحظه واقعا نمی دونستم چی بگم ... فقط از درون حرص می خوردم ... حالا مطمئنا بهانه دستش داده بودم.

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت ... مامان خیلی اصرار کرده که بماند ولی فقط قبول کرده یک چای بخورد و بعد سریع رفت ...

وقتی مامان از بدرقه اش برگشت رو کرده به من و گفت ای بدجنس! چنین دخترهای خوش تیپی توان ده کوره پیشت هست و هیچی نمی گی ...

با اعتراض گفتم مامان! اینقدر گنده دماغه همین دکتراه ...

- اره ... پیدا بود ... والله اخلاقی از قایمی و متانت هیچ چی کم نداشت ... اگه دختر خودم یک کم عرضه داشته باشه ...

پیریدم وسط حرفش و گفتم واقعا که ... مامان هم مامانهای قدیم ... می گفتند حجب و حیا داشته باش ... حالا مامان مامی گه برود لبری ...

- وا من کی گفتم؟ بعدنگاهی به اتاقم انداخت و گفت نه بالین اوصاف اتاقت اون مطمئنا به توفکر هم نمی کنه. - مامان!

- خیلی خب ... ولی باور کن مردخوبیه ... دلم می خوادیک داماد مثل این نصیبم بشه ... اونوقت هیچی دیگه از خدانمی خوام جز نوه . - ماننننن!

توان مدت مانا اصلا توخونه پیداش نبود ... وقتی می اومد سریع شال و کلاه می کرد و باشتیا میرفت بیرون ... وقتی هم می امد مدام می گفت شنیتا این را گفت ... شنیتا این کار را کرد ... شنیتا فلان ... شنیتا بهمان ... که حال ادم را بهم می زد.

وقتی یکبار به مانا گفتم آههه ... مانا بسه ... حال ادمو بهم میزنی ... شوهرم ... شوهرم ...

مانا هم دست به کمر ایستاد و گفت باشه مارال خانم ... موقع شوهر کردن شما راهم می بینم شما چه رفتاری می کنید ...

- من اصلا اهلش نیستم.

- اره جون عمه سومی ...

توی اون مدت خونه مامان خیلی خوش گذشت ... درسته که دست و پام تو گج بود ولی مامان مثل پروانه دورم می چرخید.

یکی دوبار دکتر زرگرتماس گرفت وحالم را پرسید ... دیگر حرف بعدشتیا حرف دکتر زرگرتوخونه بود ... مامان چپ می رفت می گفت شنتیا ... راست می رفت می گفت دکتر زرگر ...

اخه اقای دکتر یکی دوباریکه زنگ زده بود ... مامان برداشته بودوباهم حسابی اجی چی (اصطلاح اصفهانی) شده بودند.

یکبارگفتم مامان شما از پشت تلفن از کجافهیمدیدخیلی مردخوبیه؟

مامان هم گفت دختر! تومو میبینی ومن پیچش مو ...

خندیدم و گفتم باشه.. چه پیچش مویی ...

شنتیاهم یک دوبار پرسید این اقامهردادکیه؟

ومامان گفت یک اقای دکتریه همکارمارال توهمون ده ... وماجرارابرایش تعریف کرد ...

شنتیا پرسید فامیلش چیه؟ ومامان گفت دکتر زرگر ...

شنتیابه فکر فرو رفت و چیزی نگفت.

باباشبها می امدوکنارم می نشست وبه خاطرات وماجراهایم ازحسن ابادگوش می کردونصیحتم می کردوحتی پیشنهاد کردانههارابنویسم ...

اون ده روز واقعا عالی بود ... حتی یک بارطیبه خانم زنگ زدو حالم را پرسید وگفت پزشک جانشین یک مردمسن بد اخلاق است ومردم مدام ازطیبه خانم می پرسندمن کی می ایم ...

روزهای مرخصی زودمی گذشتند ... تا اینکه مامان سه روزه اتمام مرخصی گفت که خانه خاله شنتیادعوت داریم ... تولدشوهرخاله شنتیاست ... کوروش خان! همان مردمو سفید پرجذبه.

گفتم مامان اخه بااین وضع ... من چطور ی بیام؟

درحالی تودلم داشتندقنداب می کردندکه برم مهمونی ولی شنتیامشکل راحل کردوگفت من خودم مارال رامی برم انجا ... خاله رسما مارال رادعوت کرده ...

باکمک مامان ومانا یک کت یاسی بااستینهای کوتاه ودامن بلند یاسی تنم کردم وباکمک شنتیاسوارماشین شدیم ورفتیم خانه خاله شنتیایاهمان تاج الملوک خانم ...

وقتی به خانه آنها رسیدیم ... خانه ای بزرگ بوددریکی ازبهترین محله های اصفهان ...

شتیاماشین راداخل بردو کمکم کرد که از ماشین پیاده شوم ... خواهر عزیزم برایم چوب زیر بغل گرفته بود ... باز حمت وارد شدم ... تاج الملوک به استقبالمان آمد و مرا که دران وضعیت دید با تعجب گفت وای مارال خانم ... چی شده؟ تصادف کردی؟

شتیاهم سریع جواب دادنه خاله.. توجایی که طرح میره از یک تپه پرت شده پایین ...
- وایرو ی تپه چکار می کردی؟

حال این هم گیر داده بود این وسط ... شتی گفت خاله ... قصه اش طولانیه ... وقتی وارد شدم محو خانه شدم ... من بان لباس و ارایش ساده مو و صورت ... در برابران جمعیت مثل کوزت بودم ...
موهیم راساده بایک کلیپس بالای سرم بسته بودم و شال صورتی روی سرم انداخته بودم ...
به شتی گفتم مراد گوشه ای از اسالن بگذارد ... زنان و مردان بالباسهای تجملی و طلا و جواهرات گرانبه ...
زنان لباسهایی بسیار زیبا که انگار برای عروسی آمده اند و مردان باکت و شلوارهایی شیک و من بان لباس ساده و دست و پای گچ گرفته حسابی وضع مسخره ای داشتم ...
ولی خب برای تغییر روحیه عالی بود.

مانا مشغول شتی بود ... کوروش خان در صدر مجلس نشسته بود روی صندلی در وضعیتی شاهانه و به مهمانان خیره شده بود ... همه در حال رقص بودند و خوشگذرانی ...
هرازگاهی ماما به من سرمی زد و گرنه کسی کاری به من نداشت ... یکبار هم گفت چیزی لازم نداری؟ گفتم چرایک شوهر خوش تیپ ... چشم غره ای رفت و برگشت ...
نوبت رسید به شام ... شامی شامل ۵ نوع غذا و ترشی و سالاد و دسر ... ماما هم برایم دوتا بشقاب پر کرد و آورد و من از خجالت شکم درامدم ...

بعد اتمام شام نوبت به یک و باز کردن کادوهار رسید ... کادوها و هدایایی گرانبه ... آخر سر تاج الملوک هدیه ای دست کوروش خان داد ... ولی ذکر از نام فرده هدیه دهنده نکرد ... انگار همه می دانستند ...
کنجکاوشده بودم از شتی که کنارم ایستاده بود پرسیدم هدیه کیه؟
شتی آرام گفت هدیه پسرشه ... سرک کشیدم تا پسر کوروش خان را ببینم .
گفتم کو؟ کجاست؟

شتی جواب داد نیست.. نیامده ...

- چرا؟

- چون قهره ...

- برای چی؟

مامان گفت هیششش! بسه! چقدر سوال می کنی؟

کوروش خان خودش هدیه راباز کرد ... برخلاف بقیه هدایا وقتی ان را از کادو خارج کرد ... صورتش برای لحظه ای از حالت خشک و بی روح خارج شد ... ولی دوباره سریع به حالت اول برگشت ... داخل جعبه یک مجسمه کوچک از چوب بود ... شنتیاروبه مامان کرد و گفت کار خودشه .

خیلی دلم می خواست این پسر مرموز هنرمند را ببینم ... مامان هم که راه فضولی رابست ... خیلی زود قضیه را فراموش کردم ... باید فردا برمی گشتم بابا خودش من را برمیگرداند.

وقتی رسیدم حسن اباد بابا سفارشهای لازم رابه طیبیه خانم واقار جرب کرد و رفت ... طیبیه خانم که من را در اغوش گرفته بود و سرو صورتش را می بوسید و می گفت الهی قربونت برم مادر ... نمی دونم چطوری خودت رو تودلم جا کردی ... که این همه دل من و رجب برات یک ذره شده بود ...

گفتم طیبیه خانم ... من هم دلم براتون تنگ شده بود ...

تا عصر طیبیه خانم تواتاقم نشست و حسابی حرف زدیم و از خبرهای روستا باخبرم کرد ... بعد گفت مادر ... امشب خونه عروس خواهرم دعوت داریم ... تو هم بیاییم ...

گفتم نه ممنون ... من با این وضعیتم اصلا نمی تونم بیام ... خودتون برید ... راحت باشید ...

وقتی رفت تازه احساس دلتنگی شدید دچار شدم ... ده روز خونه خودمون حسابی بهم خوش گذشته بود و من الان بدجور دلتنگ بودم ... حوصله تلویزیون دیدن هم نداشتم ... زنگ زدم خانه ... کسی نبود تازه یادم افتاد ان شب خانه مامان شنتیا دعوت بودند ...

نشستم و با موبایلم بازی کردم ... ساعت ۸ شب بود که کسی به در اتاقم کوبید ... باز حمت بلند شدم و رفتم پشت پنجره صدا کردم: کیه؟

مردی در تاریکی ایستاده بود ... جلو آمد و در نور قرار گرفت. .. دکتر زرگر بود ... وقتی دیدمش انگار دنیا رابه من داده بودند ... نمی دونستم چرا اینقدر حس خوبی داشتم ... حس ناشناخته ای که خودم هم نمی دانستم چیه ... دیدن یک آشنا؟ ...

لبخند محوی زد و گفت سلام خانم دکتر ... رسیدن بخیر ... آمده بودم با اقار جرب کار داشتم ... دیدم چراغ اتاقتون روشنه ... امدم سلام کنم ...

“وای مامان ... چه بادب ... چه مردنازی ... ” تودلم حسابی قنداب می کردند ... دلتنگیم اب شدورفت توزمین ... احساس سرخوشی می کردم ... خوشم شده بود.. وای چقدر دلم می خواست برم بیرون ...

انگار از تو چشمانم خواندگفت دوست داریدی بی بی بیرون؟ روی همین پله هامی نشینیم ... البته اگه مزاحم نیستم ...

“وای خدا ... ای کاش یک چیز دیگه میخواستم ” گفتم الان میام ...

مانتوی خفشی ام رانتم کردم وشالم راروی سرم انداختم.. سوز بدی می امد ... ولی اصلا برام مهم نبود ...

گزهایی که مامان داده بود رادستم گرفتم وبازحمت و باکمک چوب زیر بغل بردم بیرون ... دکترا من رادید جلوامدوجعبه را گرفت وگفت من اومدم فقط سرتون بزنم ... مزاحمت نمی خواستم درست کنم ...

لبخندی زد وگفتم نه دکترا.. مزاحمت چیه ... تودلم گفتم شما مراحمید ...

نشستم لبه پله واوهم روبرویم لب جدول نشست.. پالتوی بلندسیاهش تنش بود ... پلیور خردلی خوش رنگی به تن داشت .. شال گردنش به دور گردنش بسته شده بود و کلاه پشمی شیکی بر سر داشت .. گفت اصفهان خوش گذاشت؟

سری تکان دادم وگفتم عالی.. خوب بود ...

- چه خبر بود؟

- هیچی ... خبر خاصی نبود.. چند جامه مونی دعوت بودیم از شانس من هم بالین پای چلاق ودست شکسته نمی تونستم برم.. ولی بالاخره یکیش رارفتم..

ابرویی بالا انداخت وگفت کجا؟

- جشن تولد ...

سری تکان داد وگفت خوشحالم ... بعدگفت ۱۰روز دیگه بایدبریم گچ دستتون رابازکنیم..

پرسیدم ده روز دیگه؟

- اره دقیقا هفته دیگه سه شنبه ...

“وای خدا از کجا یادش بود؟” گفت خودم میبرمتون .. یادتون باشه اون روز ... من دیگه بایدبرم

جعبه رابه دستش دادم وگفتم مامان برای شما داده

تشکری کرد و جعبه را گرفت وگفت مادرتون لطف دارند. پشتش راتکاندو بعدگفت توهم برو داخل تا سرما نخوری ...

بازحمت بلندشدم ورفتم تو.. سریع رفتم پشت پنجره .. دور شدنش راز پشت پنجره دیدم ... چم شده بود ... پرده را انداختم ونشستم وگفتم وای خدا ... کمک ... من انکارحالم خرابه ...

اون شب راحت خوابیدم ..دیگه ناراحت نبودم.. برعکس خیلی هم خوشحال بودم که برگشتم.

صبح رفتم درمانگاه مردم خیلی دلشان برایم سوخته بود ... مریم وحسن هردوآمدند بچه شان رامعاینه کردم

گفتم خوشحالم که سلامت زایمان کردی ...

مریم گفت خانم دکتر ... دکتر زرگر بچه را دید و اصرار داشت حتما بچه را بیاوریم درمانگاه تا تو پرونده اش ثبت بشه

...

بعضی از مریضها وقتی می آمدند کاسه ای سوپ.. نان محلی ... گذاخته (غذای محلی شامل ۷ مغزمقوی) می آوردند.. به قول دکتر زرگر خاطر خواهام هم پیدایشان شد ولی من اصلا محل ندادم.. کم مانده بود برایم حرف هم در بیاورند

دکتر زرگر راتاً ۱۰ روز بعد ندیدم ... آمدند بالم رفتیم گچ دست و پایم را باز کردیم ... تو دلم ذوق می کردم که اینقدر به فکرم است ... وقتی گچ باز شد ... انگار چند کیلو سبک شده بودم ... دکتر زرگر پیشنهاد داد که مرا برای ناهار به یک سفره خانه ببرد ...

ان روز یک پالتوی قهوای شیک کوتاه تنش بود.. باشلوار قهوه ای پارچه ای .. پلیور بقره اسکی سفید و ابی ... درسته که ریشش راهی چوقت نمی زد.. ولی باز هم خوش قیافه بود ... هنوز اخم پیشانی اش را داشت ... این بشر نمی توانست یک لبخند قشنگ بزند؟

سفارش ماهیچه و پلو شویید با دلستر و سالاد داد و گفت سعی کن همه را بخوری تا تقویت شی..

گفتم دکتر نمی خواهید دست از این اخم بردارید؟ اخمش بدتر شد و گفت چطور مگه؟

گفتم اخی ادم دلش می گیره ...

چپ چپ نگاهم کرد و مشغول خوردن شد..

غذا عالی بود و خیلی چسبید ... بعد غذا سوار ماشین شدیم ... ضبط را روشن کرد آهنگی از هایده شروع شد

سیاه چشمون چرا

تو نگات دیگه اون همه وفا نیست

سیاه چشمون بگو

نکنه دلت دیگه پیش ما نیست

پریشونت شدم

میدونی واست همه چیمو باختم

واسه دوست داشتنت
 طاقتم دیگه بیشتر از اینا نیست
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست
 حالیت نیست , حالیت نیست , حالیت نیست
 سیاه چشمون قسم خوردی که جز مال من نباشی
 قسم خوردی که اینجور غافل از حال من نباشی
 سیاه چشمون قسم خوردی که جز مال من نباشی
 قسم خوردی که اینجور غافل از حال من نباشی
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست
 حالیت نیست , حالیت نیست , حالیت نیست
 هنوز یار تو هستم حالیت نیست
 به هیچکی دل نبستم حالیت نیست
 سیاه چشمون میخوام حالمو بپرسی
 بشی مهمون احوالمو بپرسی
 نگفتی نکنه خورش خرابه

ندیدنم و اش رنجو عذابه
 نگفتی که غریب این ولایت
 تموم زندگیش نقش بر آبه
 تموم زندگیش نقش بر آبه
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست
 حالیت نیست , حالیت نیست , حالیت نیست
 سیاه چشمون چرا
 تو نگات دیگه اون همه وفا نیست
 سیاه چشمون بگو
 نکنه دلت دیگه پیش ما نیست
 پریشونت شدم
 میدونی واست همه چیمو باختم
 واسه دوست داشتنت
 طاقتم دیگه بیشتر از اینا نیست
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست
 تو این غربتی که هستم
 دارم میمیرم حالیت نیست
 بازم دستتو تو دستم میخوام بگیرم حالیت نیست

حالت نیست , حالت نیست , حالت نیست

حالت نیست , حالت نیست

یکه خورده بودم ... این اهنگی بود که از اتفاق یکبارشتتیا برام گذاشت گفت مارال هایده اینوبرای تو خونده ازربون یکی ازاون پسردهاتی ها وبعداماناخندیدند ...

وقتی رسیدم ... فقط خداحافظی کردم و تعارف کردم دکترچایی نمی خورید ... رویش رابه من کردواخم پیشانیش راباز کرده بودولبخندمحوی زده بودوگفت نه ...

وقتی دورشد باخودم گفتم اون اهنگ روبرای چی گذاشت؟ اهنگهایی که می گذاشت همیشه معناگرا بود ... ولی اینکی عاشقانه بود ... خدایا یعنی من ازاین کوه غرورخوشم اومده بود ... چراوقتی پیشم بود حس خوبی داشتم والان که رفته بود دوباره حس بددلتنگی.. یعنی من؟ ... نه نه احمق نباش مارال ...

کم کم بهارداشت می امد ... همه جا زیبا می شد.. بوی بهارمی امد ... زمین درحال جان گرفتن بود.. هوای تمیزوپاک ... جوانه زدن شکوفه ها ... بیرون امدن سبزه ها ... اهالی روستا درحال خانه تکانی بودند ... ازهرجاردمی شدی فرشهای شسته شده ازدیوارخانه ها اویزان بود.. همه مشغول بودند.. حتی طویه خانم هم کم تودرمانگاه پیدایش میشد ... بیمارانم هم به نسبت کم شده بود ... دلم می خواست مسافرت بروم ... ولی دکترعظیمی فقط برای سه روزاول عیدمرخصی داده بود ... ۲۹ بایدمی رفتم و۳برمی گشتم ... ماناوشنتیا قراربود بروندبی ... بخاطرهمین توعیدانهارانی دیدم ... همه چیز عالی بود ... طویه خانم قول داده بوداتاقتم راتمیزکند ... مخالفت کردم وگفتم خودم اینکاررانی کنم ولی اواصرارداشت که اینکاررانی کند ... من هم خداخواسته قبول کردم

توی اون سه روز بامامان وبابارفتیم عیدددیدنی خونه فک وفامیل ... مامان وبابای شنتیا وخاله شنتیا رفته بودندچین ... خوش به حالشون!

سه روز مثل برق وبادگذشت ... وقتی برگشتم یکباره انگارطبیعت روستاپوست انداخته بود ... درختانی که شکوفه داده بودند ... حالا برگ سبزی داشتندوهمه جاسبزه بود ... گلهاسردراورده بودند ... خدایا چقدراینجاقشنگ بود ... باغچه پشت درمانگاه هم خیلی قشنگ شده بود ... باغچه پرازگلهای خودروشده بود ... تصمیم گرفتم به باغچه سروسامانی بدهم ... به طویه خانم گفتم واوهم باکمال میل قبول کردکمکم کند.

توتعطیلات هم سرم خلوت بود ... مردم سرشان به دیدوبازدیدگرم بود ... کاراولم این بود که همان روز اول رفتم خانه طویه خانم وعیددیدنی بجااوردم ... طویه خانم جیبهایم راپراز اجیل وگز کرد ... بعدیک کیسه پرازبرنج بوداده ومغزگردوی بوداده (وای دلم اب افتاد) دستم داد ...

حوصله ام سررفته بوداقارجب هم مدام غییش می زد ... گاهی توحیاط درمانگاه قدم می زدم ... گاهی باموبایلم بازی می کردم ... تک وتوک مریض هم می دیدم ... روز ۶ عید بود که توحیاط درمانگاه لب جدول نشسته بودم وباموبایلم بازی می کردم ... که سایه کسی روی سرم افتاد ... سرم راکه بالااوردم دکتر زرگرادید م ... لبخندملیحی ازان لبخندهای دخترکش گوشه لبش جابخوش کرده بود.

دکتر زرگرولبخند!بلندشدم وعیدراتبریک گفتم کت بافتنی شیکی تن داشت وشلوارکتانی هم به پاداشت گفت چراتنهانشستی؟

شانه ای بالاانداختم وگفتم چکارکنم؟ مریض نیست ... حوصله ام سررفته ... نه به ان روزهاکه اینجاجای سوزن اندازنبود نه به حالا ...

لبخندی زدودستهایش راپشت کمرش گذاشت وگفت خب ... الان سرشون به دیدوبازدیدگرمه ... کاردارند ... وقتی عیدتموم شد ... حوصله شون که سررفت ... پیداشون میشه . بعدروکردبه من وگفت تاحالاورک رفتید؟ ورک روستای قمربودو۵تاخانواریشترنداشت وحدود ۳۰ دقیقه فاصله داشت.

گفتم:فقط دوبارانجارفته ام ... البته توزمستون ...

سری تکان دادوگفت الان اونجاخیلی قشنگه ... بخصوص چشمه علی ... واقعازیباست ... دوست داری اونجاروببینی؟

دستهایم رابه هم زدم وباذوق گفتم وای ... اره ..اره.. خیلی ...

ابروهایش رابالابرد ... رفتارم خیلی بچه گانه بود ... ارام وخانمانه گفتم دوست دارم بینم ... ولی خوب وسیله ندارم ... توعیدسیاری نمی رم ... آقای سلطانی مرخصیه ...

گفت ناراحت نباش ... خودم می برمت ... فرداصبح ساعت ۷آماده باش بریم ...

خیل خودم راکنترل کردم وگفتم باشه من وسایل چای می ارم ... یک چیزی هم برای ناهارآماده می کنم.

سری تکان دادوگفت یادت نره ۷صبح ... برگشت ورفت.

نور امید تو دلم روشن شده بود ... وای خدا ... چقدر همه جاقشنگتر شده بود ... می خواستم پرواز کنم ... چقدر این دکتر زرگرمامانه ... دلم می خواست می پریدم ولپش راماچ می کردم ... وای خاک بر سربی ظرفیت کنندمارال ... مرد غریبه؟ حیا داشته باش.

نمی دونم چرا جدیدا هر بار دکتر زرگرمای دیدم ... هیجان زده می شدم ... سریع رفتم تواتاقم ولیست نوشتم برای فردا صبح چی بیارم ... خیلی خوشحال بودم ... وسایل را آماده کردم و گوشه ای گذشتم ... مثل کدبانوها هم کتلت پختم برای فردا ... تا صبح دل تودلم نبود ساعت ۷ صبح دکتر زرگرامد ... من از ساعت ۴۵ دقیقه دم در منتظر بودم تا زودتر ببینمش ... سوار شدم و وسایل را داخل ماشین گذاشت ...

ضبط ماشین را روشن کرد و آهنگ مرغ سحر شجریان را گذاشت ... وای دوباره .. گفتم دکتر نمی شه از این موسیقیهای هیجان اور گوش کنید ... نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت ... گفتم آخه ادم یک حالی می شه..

- چه حالی؟

- چه می می دونم دلم می گیره ... از این آهنگهای شاد گوش کنید ...

دهانش راکج کرد و گفت مثل تتلو یا حسین تهی؟

آخم کردم و گفتم مگه چه ایرادی داره؟

- هیچی ... مزخرفات می خوانند و اسم خودشون رو گذاشتند خواننده ...

گفتم درسته که شعرهای اونها بی معینه ... ولی هیجان داره ...

- هه ... هیجان؟ چه بی سلیقه ...

سعی کردم دیگه چیز ی نگم شاید کار به جاهای باریک می کشید ...

هرچه جلوتر می رفتیم زیباییهایی طبیعت بیشتر خودش را نمایان می کرد و طبیعت زیبا و بکر مشخص می شد. بعد طی مسیری به ناگاه چشمه بسیار زیبایی خودش را نشان داد ... نفسم در سینه حبس شد ... چشمه ای به غایت زیبا ازدل زمین جوشیدن می گرفت ... درختان اطراف انجامظره ای سحرآمیز به انجام داده بود ... انقدر قشنگ بود که نفهمیدم چکاری کنم از ماشین پریدم پایین و شروع به جست و خیز و جیغ و داد کردن کردم ... انقدر منظره قشنگی بود که عنان از کف داده بودم ... کفش و جورابهایم را در آوردم و پاچه شلوارم را بالا زدم و رفتم تواب ... ولی تاپایم را در اب گذاشتم ... جیغم در آمد ... انقدر یخ بود که پاهایم درد گرفت ... پریدم بیرون و بالا و پایین می پریدم ... همان موقع چشمم خورد به دکتر زرگر ... دستش را جلوی دهانش گرفته بود و مشخص بود دارد به من می خندد ...

خدا مرگم بده ... ابروم رفته بود ... مثل احمقها بالا و پایین پریده بودم و رفته بودم تو اب ... حالامی گه چقدر این ندید بدیده ... سعی کردم خودم را کنترل کنم و به رویم نیاورم ... جورابه‌ایم را پایم کردم و رفتم سمتش و گفتم دکتر فرش را بدهید تا پهن کنم ... مشخص بود خیلی خودش را کنترل می‌کند.

وسایل را گذاشتم و فلاکس چای را در آوردم و چای خوردم ... مدتی درسکوت گذشت ... نشسته بود و خیره شده بود به نقطه ای نگاه می‌کرد ... رنگ چشمانش طوسی می‌زد ... موهای خوش حالتی داشت ... رنگشان قهوه ای تیره بود ... لا بلای موهایش موهای سفید هویدا بود ... بخصوص در قسمت پایه ریشش ... دماغی خوش ترکیب داشت ... با خودم فکر کردم وقتی ریشش را بزند چه قیافه ای پیدای کند؟ داشتم تجسم می‌کردم چطور می‌شود ... که یکبار سرش را چرخاند و به من نگاه کرد ... دستپاچه صورتم را به سمت دیگر چرخاندم ... گفت پیدا کردی؟

برگشتم و گفتم چی؟

- من هم همینو پرسیدم ...

چشمانم را زیر کردم و گفتم اصلا من به شما نگاه نمی‌کردم ...

- مگه من گفتم داشتی من را نگاه می‌کردی ...

“وای خدا الانه که جیغ بزنم”

یکبار پرسید چند تا خواهر داری؟

برگشتم و گفتم یکی شما چند تا؟

- سه تا ادامه داد: خواهرت اسمش چیه؟

- مانا

تکرار کرد مانا ... ادامه داد شوهر کرده؟

- اره البته نامزد کرده ... عروسیش دو ماه دیگه است ...

دوباره پرسید مثل خودت پزشک؟

- نه مهندس عمران “چقدر فضوله؟ چکار به خواهرم داری؟” گفتم شوهرش هم خیلی دوستش داره..

گفت مگه تو این مسئله شک داشتی ... برگشتم و مات نگاهش کردم “این چی می‌گه؟”

دوباره گفت خوشحالی؟

- از چی؟

- اینکه خواهرت شوهر کرده

“وا چه سوالی؟” اره ... شنتیا خیلی پسر خوبیه ... لبخند کجی زدو گفت این شنتیاداداش نداره؟

- نه چطور؟ برای خوهرها می خوای؟

خندیدو گفت نه ... خواهرهای من شوهر کردند ...

“چقدر پروئه؟ داره روش رو زیاد می کنه” گفت خانواده شنتیا خان چه جور آدمهایی هستند؟ خوبند؟

- خیلی ماهند بخصوص مامانش ... باباش هم باحاله ... ولی وای به خاله اش

چشمانش راریز کردو گفت خالش؟ مگه چطوره؟

- یک جوریه ... ادم از ش می ترسه ... بالون چشمش ... انگار می خواد ادمو با چشمش بخوره ... شنتیامی گه

قبلاناظم بوده ... اصلا حاضر نیستم باهاش چشم تو چشم بشم ...

لبخدی زدو گفت شوهرش هم همینطوره؟

- نه ... اون خیلی بامزه است ...

اخمی بین ابروهایش انداخت وگفت بامزه؟

-

اره .. البته مانامی گه بامزه نیست ... خشکه و عنقه ... مثل ... “می خواستم بگم مثل خودت ... جلوی زبونم

راگرفتم” گفت مثل کی؟

- هیچکس شما نمی شناسیش ...

- حالا چرا بامزه؟

- اخه کورو ش خان بالون موهای بلندش که همیشه پشت سرش می بنده می شینه وانگار همه رعیتهايش

هستند و او ارباب.. بالون پیپ وعصای باحالش ... فکر کنم مال این زمان نباشه ... احتمالاً طفلی ۵۰ سالی

دیر بدنیا اومده ...

خندیدو بعد کم کم خنده اش به قهقهه تبدیل شد ... “بابا این خله نه به اون اخماش نه به این قهقهه اش اگه به

طیبه خانم بگم باور نمی کنه “ بعدگفت دخترخاله های شنتیا چطور آدمهایی هستند؟

چشام گرد شدگفتم :من که نگفتم دخترخاله داره ... خنده اش رافرو خورد وگفت منظورم دخترخاله وپسرخاله اش

جواب دادم دخترخاله هایش؟ من فقط یکبار دیدمشون اون هم توتولد کوروش خان ... خیلی افاده ای هستند.. به

قول مادر جونم” افاده ها طبق طبق ... سگابور شون وق و وق ”.

دوباره خندید ولی اینبار ارامتر و گفت نمی ترسی به گوششون برسه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم من فقط به شما گفتم ...

پرسید پسرخاله شنتیاچی؟

بی خیال گفتم تا حالا ندیدمش ... مثل اینکه با خانواده اش زنده به تیپ هم..

سرش را تکان داد و گفت چرا؟

- چه می دونم ... اصلا ... اصلا چرا اینقدر شما کنجکاوید؟ بازجویی می کنید؟ خود شما پدر و مادرتون کجاستند؟ خواهر هاتون ..

بلند شد و ایستاد و به سمت ابگیر رفت "پرروو تا حالا داشت فضولی می کرد ... تا من پرسیدم بلند شد رفت ... خب تقصیر خودته خره ... زبونت رو باز می کنی و هرچی هست می ریزی روی پته" نه بار با اینکه سرد بود خیلی چسبید ... بعد خوردن نهار راه افتادیم و رفتیم سمت حسن آباد ان رو خیلی عالی بود ایکاش تکرار می شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

موقعی که رسیدیم درمانگاه ... دکتر زرگر گفت که من را هر جمعه می آورد چشمه علی ... البته اگر خودم دوست داشته باشم ... بعد پرسید سیزده بدر چکاری کنی؟ اینجایی؟

گفتم نه دکتر می رم اصفهان ... قول دادم ...

سری تکان داد و گفت خوش بگذره ... و رفت .

بیچاره! چرا پیش خانواده اش نمی رفت؟ یعنی پدر و مادرش کجاستند؟ مردند؟ خانواده اش کجاستند؟ چرا اینقدر تنه است؟ چرا جایی نمی ره؟ چرا؟ وقتی در مورد خانواده اش پرسیدم چیز ی نگفت؟

نفس عمیقی کشیدم و رفتم و تواتاقم ... ولی خودمونیم خیلی خوش گذشت .

روز دوازده راه افتادم سمت اصفهان ... قرار بود سیزده بدر بریم باغ شنتیا اینا ... باغشون تو ی یکی از شهرستانهای اطراف اصفهان بود.

صبح ۷ ساعت از خانه راه افتادیم به سمت باغ ... اکثر فامیلهای شنتیا انجا بودند ... ما همان اول با شنتیا خودش راگم و گور کرد ... من هم شروع کردم به سرک کشیدن به اطراف ... حوصله دخترپسرهای فامیلشان رانداشتم ...

همه افاده ای بودند وپسرهایشان خیلی ازخودمتکبر ... ماشینهای انچنانی ... ماشین پژو ۴۰۵ بابادرمقابل ماشینهای شیک انهاخیلی قناس بود.

مامان چندبارگفت برم بادخترپسرهای انهابرگردم ... ولی اصلا دلم نمی خواست ... نمی دانم به محیط روستاعادت کرده بودم ... که دیگرتحمل چنین ادمهایی رانداشتم ... دلم یک اشنامی خواست ... انهاهم زیادتمایلی به اینکه مراداخل جمع خودپذیرند نداشتند.

گوشه ای نشستم وموبایلم رادردست گرفتم وبازی کردم ... تظاهرشد ... ظهرکباب جوجه وبرگ خوردم وعصراش رشته ... شب بامامان وباببرگشتیم خانه ... قراربود فرداصبح زودراه بیفتم سمت حسن اباد. انگاردیگه دلم نمی خواست خونه خودمون بمونم ... نمی دونم چه حسی بودکه دوست داشتم زودتربرم حسن اباد ... من هم خلی هستم برای خودم ...

صبح خیلی ذوق داشتم ... وقتی رسیدم ظهربود ... امروز جمعه بودودرمانگاه تعطیل ... اقارجب وطیبه خانم رفته بودند خونه یکی ازفامیلهاشون ... ومن تودرمانگاه تنهابودم ... ساعت ۳ عصربود ... هواخنک وخوب وبهاری بود ... نگاهم به باغچه افتادپرازعلف بود ... بایددستی به سرو روی باغچه می کشیدم ... علف! وای خدامن دیروز سبزه گره نزده بودم ... من وماناهرسال سبزه گره می زدیم ومن حساسیت خاصی داشتم ... بلندشدم وپریدم سمت سبزه ها وشروع کردم گره زدن وشعرمعروف ان رامی خواندم بلند..بلند ... سبزه بدر ... سال دگر ... خونه شوهر ... بچه بغل وغش غش می خندیدم ودوباره تکرارمی کردم ... وقتی درست وحسابی سبزه گره زدم.. بلندشدم وبرگشتم که بروم ... قیافه خندان دکتر زرگرادیدم ... خدامرگم.... پس صدام روشنیده ودیده داشتم چکاری می کردم.... باپوزخنداشاره کرد به سبزه ها وگفت مواظب باش پای خاطرخواهات گیرنکنه.... که اسیراینجاشی....

سریع گفتم چی می گیدشما؟

اشاره ای به سبزه هاکردوگفت مگه سبزه گره نمی زدی؟

سری تکان دادم وگفتم نه ... اصلا ... من داشتم علفهای هرزرارمی کندم ... اصلاشمااینجاچکاردارید؟ امروز جمعه است ... تازه من ... من ... " وای چرامن نمی تونستم حرف بزnm"باحرص به سمت اتاقم راه افتادم ... دنبالم امدوگفت حالاچراعصبانی می شی؟

- من عصبانی نیستم..

- چراهستی ...

- آه ه ه ایستادم و گفتم خوب عصبانی ... به شما چه ربطی داره؟
 بانگاهی که دران شیطننت موج می زد گفت :نمی ترسی یکهو پای خاطرخواهات گیر کنه و ...
 دادزدم اگه یک ذره دیگه ادامه بدی جیغ می زنم ها ...
 خندیدودستهایش رابالاوردوگفت باشه ... باشه ... جیغ نزن ...
 دوباره سریع برگشتم سمت اتاقم "پرو ... ازخودمتشکر ... دلم می خوادبزمن توسرش ... اصلا اینجاچکاری کرد"
 برگشتم سریع و گفتم اصلاشما ... که یکهو افتادم توبغلش ...
 خداین چراپشت سرمن راه افتاده بود ... سریع خودم راجمع وجورکردم گفتم ببینید ... دوست ندارم منومسخره
 کنید ... خوشم نمی اد ...
 دوباره بالبخندی پهن بردهانش گفت پس چراسبزه گره می زدی؟
 - دوست داشتم ... دلم می خواست ... شما بازجویید؟اوهم همچنان که می خندیدبه سمت در درمانگاه رفت
 ودستش رابالای سرش تکان دادوگفت خداحافظ ... جمعه دیگه یادت نره ... می ام دنبالت ... "نکبت" همچنان
 می خندید ... نگاهی کن توروخداین کجاش خشکه وعنقه؟ تازه ازخودراضی هم هست؟ مظهراعتمادبنفس ...
 عصرتواتاقم بودم ... که درزدند ... خاله نبات پشت دربود ... یکی ازپیرزنهای روستا ... دستش کاسه ای بود ...
 درداخل ان چندشاخه نبات ویک گل قرمزمصنوعی بود ...
 باچشمائی متحیرنگاهش کردم وگفتم بفرمایید ... امرتون؟
 گفت مادرمی گذاری پیام تو؟
 دلم نمی خواست کسی از مردم روستاوارداتاقم شوند ...
 گفتم اتاقم بهمیریخته است ... تشریف ببرید روی نیمکت توی حیاط بنشینید ... تا من بیایم ...
 بعدمانتووشالم راسرم کردم ورفتم بیرون ...
 معلوم بوددلخورشده ... گفتم چکاری بامن دارید؟
 گفت مادر! ادم وقتی براش مهمون میاد ... بایدمهمونش رودعوت کنه داخل ...
 یکی نیست بهش بگه مهمون اره ... اماناخوانده نه ...
 هیچی نگفتم ومنتظرحرفش موندم ... کنارش نشستم وگفتم می گفتید؟
 لبخندپهنی زدوگفت والا! خیلی دوست داشتم ... زودترمی ادم ولی خوب گرفتاری نگذاشت ... اره مادر
 هر دختری یک روز بایدعروس بشه ...

“خوب که چی؟” ادامه داد: پسر غلام رو که می شناسی؟ ... قصابه ... مغازه مال خودش ...

وای خداجون نه ... پریدم وسط حرفش و گفتم خاله نبات ببخشید ... ولی فکر کنم سوتفاهمی شده ... من تمایل به ازدواج در حال حاضر ندارم ... پس لطفاً این قضیه راهمینجاتمام کنید ...

- وا مادر! این چه حرفیه؟ ... توتلفن پدر و مادرت روبده ... خودم باهاشون حرف می زنم ...

چشمم رو بستم ... ”تمرکز کن ... تمرکز کن ... عصبانی نشو ... اره ... افرین ...”

چشمانم روباز کردم و گفتم خاله نبات.. شما جای مادرم ... محترم هستید ... ولی لطفاً بحث رو همینجاستمام کنید ...

خداحافظ ... من هم قصد ی برای ازدواج ندارم و بلندشدم و رفتم سمت اتاقم ... حتی نایستادم بینم چی می گه ...

وقتی رفتم تواتاقم ... از پشت پنجره دیدم با حرص زیر لبی چیزی گفت و کاسه را برداشت و رفت ...

وای خدا خودت رحم کن اگر به گوش شنیتیا و مانا برسه ... می شم مضحکه دست اونها ... یاد دکتتر زرگر افتادم ...

گفت خاطر خواهام ... صبح ... وای نه ... سبزه ها ... انگار داره عمل می کنه ...

خودم به این فکر احمقانه خندیدم ... ولی سریع بلندشدم و رفتم سمت حیاط ... پیش خودم گفتم تودیرو ز سبزه گره نزدی ... پس امسال سبزه گره زدن روبی خیال ...

پریدم بیرون و سریع رفتم به همان سمت ... ولی باکمال تعجب دیدم تمام گره هایم باز شده بود و جای پای کفشی توی باغچه بود ... کسی پاشنه پایش رابه سبزه ها گیر داده بود و باعث شده بود سبزه ها پاره شود ... خاک توسرم ... حتما یکی از روستاییها من را دیده ... وای ماما ... دستام روبه سرم فشار دادم ... احمق خرافاتی ... دیوانه ... همانجانشستم .

سه روز بعد خاله نبات از طریق طویه خانم خواستگاریش را تکرار کرد و دوباره همان جواب را دادم ... کم کم داشت توروستا می پیچید که غلام قصاب ... خواستگار خانم دکتترده شده ... یا خودش یا مادرش هر روز به بهانه ای تودرمانگاه بودند ...

تا اینکه یکبار دکتتر زرگر که امد درمانگاه ... تا وسایلش را در اتوکلاومرکز استریل کند ... خاله نبات و غلام دست به دامان اوشدند که مرابرای غلام خواستگاری کند ... دکتتر زرگر در زد و وارد اتاقم شد و باقیافه ای که سعی می کرد به زور جلوی خنده اش را بگیرد ... بانگاهی که ازان برق شیطنت می بارید ... در را بست و نشست روی صندلی و پقی زد زیر خنده ... حالانخند ... کی بخند ...

عصبی شده بودم ... گفتم آقای دکتتر مسئله خنده داریه؟ بگید تا من هم بخندم ...

سری تکان دادوبه زورجلوی خنده اش راگرفت وبعدنفس عمیقی کشید ومرانگاه کرد ودوباره خندید ... عصبانی شده بودم ... دلم می خواست فشارسنج جیوه ای روی میزم رابزنم توسرش ... ازلای دندانهای بهم فشرده ام گفتم دکتر ... اگرحرفی ندارید ... من کاردارم ...

بلندشدچندقدم راه رفت ونفس عیمقی کشیدوگفت متاسفم ... باورکن ... ولی راستش روبخوای مدتهابوداینقدرازموضوعی لذت نبرده بودم ...

سریع بلندشدم وصندلی راکنارزدم وگفتم یامثل ادم می گیدچی شده ... یابریدیرون ... دستش رابالاءوردوگفت خب ... خب ... بین الان خاله نبات وغلام اومدندپیش من تاحق برادری رودرقبال غلام تمام کنم وتوروبراش خواستگاری کنم ...

- چی؟چی؟

دستام رومشت کردم وگفتم وایییی! خدا ... چرادست ازسرمن برنمی دارند؟ بابولم کنید ... ادمم برم بیرون که جلویم راگرفت وگفت باشه ... باشه ... خودت روکنترل کن ... حالاجوابت چیه؟چی بگم؟

باچشمائی گردشده ومتحیرنگاهش کردم وگفتم جواب؟جواب؟ حالتون خوبه؟ نه ... انگارحال شماهم خرابه ... بابامن نمی خوام ... ولم کنید ... من ... شوهر ... نمی خوام ... بین دکتر ... میری ... این خاله نبات وپسرش رو ... قشنــــــــگ توجیه می کنی ... که دست ازسرمن بردارند ... وگرنه یکباردیگه ... یکباردیگه ... نه ... نه ...

... خودم می گم ...

وقبل اینکه دکتر زرگرفرصتی کندوجلویم رابگیرد ... پریدم بیرون توسالن درمانگاه دنبال خاله نبات گشتم ... مردم باتعجب به من نگاه میکردند ... وقتی خاله نبات رادرگوشه ای ازسالن کنارپسرش دیدم ... رفتم سمتش وگفتم به حرمت مو ی سفیدتون خواهش می کنم ... نگذارید ...

نفس عمیقی کشیدم وادامه دادم خواهش می کنم ... دست ازسرمن بردارید ... بخداقسم ... یکباردیگه ... مزاحم من بشید ... به حراست شبکه می گم ... پس لطفا این مسخره بازیها راتمام کنید ... ونگاهی پرازخشم وکینه به غلام انداختم وبرگشتم تواتاقم ... دلم می خواست بلندجیغ بزنم ... برای اینکه این کاررانکنم ناخنهایم راتودستم فروکردم ...

دکتر زرگرتواتاق نشسته بودوبابی تفاوتی نگاهم می کرد ... "مسخره" می دونم که داره تودلش به ریشم میخنده ... حال توروحتمامی گیرم ...

وقتی پشت میزم نشستم خیلی خونسرد بلند شد و رفت بیرون ... تا چند روز از دست مزاحمت‌های خاله نبات راحت بودم ...

صبح روز جمعه دکتر زرگزنگ زد و گفت داره راه می افته ... بریم چشمه علی ... دلم می خواست چیزی بگم تا حالش را بگیرم ... ولی از طرفی دلم می خواست برم چشمه علی ... قرار شد یک ساعت دیگه دنبالم بیاد ... وسایل را آماده کردم ...

وقتی امد سواری ماشینش شدم و راه افتاد ... دوباره قیافه عبوسی گرفته بود و اخمی بین دو ابرویش گره انداخته بود ... "این با خودش هم درگیری داره"

تادم چشمه حرفی نزد ضبط را روشن کرد و صدای استادش جریان که مرغ سحرم ناله سرکن رامی خواند ... توماشین پیچید ... جو عرفانی شده بود ... وقتی رسیدم به چشمه حالتی معنوی پیدا کرده بودم ...

تا چشمه را دیدم ... دوباره هوس کردم پاهایم را بگذارم تو آب چشمه ... کفش و جورابم را در آوردم و با احتیاط پایم را در آب گذاشتم ... انقدر یخ بود ... که جیغم در آمد ...

صدای عبوش امد: مجبوری بری تو آب ... که جیغ بزنی از سرما ...

با اخم نگاهش کردم "پررو ... به توجه اصلا ... می رم تا چشمت دراد"

چشمم رو بستم و رفتم تو آب ... داشتم یخ می زدم ... اصلا قابل تحمل نبود ... غلط کردم ... ول کن بابا ... دارم می میرم ... اومدم پیام بالا ... پام لیز خورد و تعادلم را از دست دادم و وا پشت افتادم تو آب ... دکتر زرگزنگ داد زد: مارال! مواظب باش ...

حالم داشت بد می شد ... تمام جونم خیس شده بود ... سریع امد تو آب و دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت مارال! خوبی؟ آره؟

زیر بغلم را گرفت و مرا از آب بیرون آورد ... سریع رفت از توماشین پتویی که آورده بود را در آورد و دورم پیچید ... بعد مرا داخل ماشین فرستاد ... دیدم که در حال در آوردن کفشهایش است ... بیچاره ... با کفش اومده بود تو آب ... نشست توماشین و ماشین را روشن کرد ... داد می زد: دختر نادون! این چه کاری بود کردی؟ هوا سرده ... انوقت تو میری تو آب ... که مثلاً چی وثابت کنی؟ از سر لجبازی بامن ... آگه سینه پهلو کنی ... چی میشه؟ ... آگه مثل دفعه قبل بیفتی ... چرا اینقدر بی مسئولیتی؟ ... مگه بچه ای؟

بغض تو گولوم گیر کرده بود ... اون نباید بامن اینطوری حرف می زد ... نباید منو دعوا می کرد ... تازه منوبه اسم کوچکم صدا کرد ... به حق و هو حق افتاده بودم ... داشتم می لرزیدم ... بخاری ماشینش را روشن کرد و با سرعت به

پیش می راند ... گفت بایدبریم خانه من ... تالباسهایت راعوض کنی ... وگرنه سرمای خوری ... بعدمی برمت درمانگاه ...

دم خانه اش نگه داشت وکمک کردپیاده شوم ... سریع مراداخل برد ... وارداتاقش شدم ... اتاقی سه درچهاربود ... یک تخت فلزی دریک طرف اتاق ... درسمتی دیگرتلويزون ۲۱اینچ ... روی طاقچه هاپربود ازکتب کلفت پزشکی ودرکناری یک کمدبود ...

درکمدرابازکردواذ داخل ان یک کلاه بافتنی ... شلوارگرمکن وسوی شرت خاکستری ویک پلیور بافتنی قهوه ای درآورد ودستم دادوگفت اینهارا بپوش ... همه راشستم ... متاسفم چیز بهتری نداشتم ... می ترسم مریض بشی ... زودلباس بپوش وکیسه ای دستم دادتالباسهای خیسم راداخل ان بگذارم ...

به فین فین افتاده بودم ... لباسهاراگرفتم وازدربیرون رفتم ... سریع لباسهایم راکندم ولباسهای دکترراپوشیدم ... تولباس گم شدم ... وپاچه شلوارابالازدم ... عطرخیلی خوبی میداد ... کلاه راهم سرم کردم ... لباسهای خیسم راداخل کیسه ریختم وبیرون امدم ... همان لحظه ازاتاقی درگوشه حیاط بیرون امد ودستش یک فنجان بود ... دستم داد ... نسکافه داغ وخوش عطری بود ... بعدخوردن ... گفت سوارشوببرمت حسن اباد ... وقتی سوارماشین شدم ... ضبط داشت می خواند ... اهنگی ازامید

در کشور عشق هیچ کس رهبر نیست

هیچ شاهی به گدا سرور نیست

باورم کم کرده اند این بهترین

اما تو باور کن مرا

اما تو باور کن مرا

زورقی در موج دریا باش و ناگه یار و یاور کن مرا

یار و یاور کن مرا

یار و یاور کن مرا

سربلند کن ماه من شو غرق حیرت کن مرا

عاشقم من پیش مردم درس عبرت کن مرا

سربلند کن ماه من شو غرق حیرت کن مرا

عاشقم من پیش مردم درس عبرت کن مرا

دو چشم عاشقت دردیست که بر جان من افتاده است
 بنام این قلندر را هنوز از پا نیافتاده است
 هنوز از پا نیافتاده است
 اگر عاشق کشی رسم و مرامه خوب رویان است
 بکش مارا بکش مارا که دایم عید قربان است
 که دایم عید قربان است
 پریشان خاطر آن آواره در صحرای گیسویت
 هزاران شب خراب افتاده در کنج سر مویت
 من از سمت سپاه عشق بازان آمدم سویت
 که بنویسم خجالت می کشد ماه از گل رویت
 ماه از گل رویت

واقعانمی تونستم چیزی بگم ... نفس عمیقی کشیدم ... نگاهی زیرچشمی بهش انداختم ... "خدایا یکاش این
 بشریشش رامی زد ... چرا اینقدرگاهی عنق می شه؟ وگاهی اونقدرخنده رو؟ ... من خنده هایش رابیشتردوست
 دارم ... حتی وقتی منومسخره می کنه ... اگه ریشش رامی زد ... حتماخیلی جیگرمی شد ... اون چشمها ... وقتی
 نگاهم می کنه ... چرامن قلبم به تاپ تاپ می افته ... خدایعنی من ... خدا ... نه ... نمی خوام ... حتی بهش
 فکرکنم ..."

یکباره صدایش امد:چیزی روی صورتمه؟

خاک بر سرم ... دوباره ضایع بازی دراوردم ...

ماشینش راداخل درمانگاه اوردوجلوی اتاقم مرایاده کرد ... سریع رفتم پایین ... پیاده شدوسایل پیک نیک
 راجلوی درگذاشت وگفت این هفته که نشد ... هفته دیگه می ریم ... برولباس گرم بیوش واستراحت کن ...
 برگشتم که برم تو ... صدازد:مارال!

یکه خوردم ... وای خدا جون ... نفسم به شماره افتاده بود ... چراوقتی گفت مارال! خیلی خوشم اومد ... لحن
 مارال گفتنش خیلی قشنگ بود ... دلم می خواست بازهم منوصداکنه ... حس خوبی بود ... برگشتم وتوچشماش
 نگاه کردم ... اون هم همینطور ... مشخص بودچیزی می خوادبگه ... نمی دونم تاچندثانیه یاچنددقیقه ... بهم
 نگاه میکردیم وچیزی نمی گفتیم ...

سری تکان دادومشت محکمی تودیوارزد . آرام گفت: منواینجوری نگاه نکن ... و برگشت رفت سوارماشینش شدودور شد ...

رفتم تواتاقم ... روی تخت نشستم ... ” خدیا ... این چه حسیه؟ یعنی من عاشق شدم؟ عاشق اون ... من تاحالاین حسوتجربه نکرده بودم ... ”

بلندشدم ولباسم راعوض کردم پلیورش روتخت افتاده بود ... برداشتم وصورتم راتوی لباس فروبردم ... وعطران رابانفس عیمقی داخل ریه هایم کردم ... نشستم روی تخت وبه اتفاقات امروز فکرکردم ... امروز منوکنار ابگیر دوبار مارال صداکرد ... توچشماس نگرانی موج میزد ... والان دم دردوباره ... مارال گفتنش بابقیه مواقع فرق داشت ... چی میخواست بگه؟ چرااینطور ی نگاهم می کرد؟ ... توچشماس نگاه خاصی بود ... نگاهی که تابحال سابقه نداشت ... به من گفت اینجور ی نگام نکن ... کمک!

چشمم روبستم وروی تخت درازکشیدم سوئی شرتش راتنم کردم وپیلورش راتودستام گرفته بودم ... سرم داشت می ترکید ... ازبس فکرکرده بودم ... پلیور راگذاشتم روی صندلی وسعی کردم بخوابم ... طاقت نیاوردم بلندشدم ومثل خلها پلیور رااوردم وگذاشتم زیرسرم وسرم راگذاشتم رویش ... وقتی بوی عطرش دوباره به دماغم خورد ... آرامشی عجیب مرادبرگرفت به ثانیه نکشیدکه خوابم برد.

جمعه بعدزنگ زدوگفت کارداردو نمی تواندیاید ... تقریبا دوتاجمه پشت سرهم اینطوری شد ... اصلا جلویم افتابی نشد ... اوشده بودجن ومن بسم اله ...

اگرهم می امد ... می رفت پیش اقارجب ... تاوسایلش رااستریل کندوسریع می رفت ... من هم لباسهایش راندادم ... گفتم اگه مثل بچه ادم اومدوسلام واحوالپرسی کرد ... من هم لباسهایش رامی دهم ... می دونستم یک مرگیم هست ... ولی اصلا نمی خواستم به خودم بقبولانم.

خاله نبات هم دیگه پیدایش نشد ... روزهای تنهایی من تودرمانگاه می گذشتند ... فروردین به روزهای انتهایی اش می رسید ... عروسی ماماناوشنتیاقراربودتواردی بهشت برگزارشود ... تقریبا ۲هفته دیگه ...

قراربود ۳شنبه قبل عروسی مرخصی بگیرم وتا ۳شنبه بعدعروسی تومرخصی باشم .

سعی کردم اصلامرخصی نگیرم ... تادکترعظیمی مخالفت نکند.جمعه ی قبل عروسی مانا بودکه طیبه خانم دعوتم کرده بود بالوبروم خونه برادرش تاش نذری بخورم ... باهم پیاده رفتیم ... انجابعبرگزاری مراسم سفره امام حسن وخوردن اش تصمیم گرفتم برگردم ... طیبه خانم گفت باخودم برگرد ولی دیگه حوصله نداشتم وگفتم نه ...

راه افتادم سمت درمانگاه ... ساعت تقریباً ۷ بود ... کم کم داشت هواتاریک می شد و کوچه ها خلوت ... توی یک کوچه باریک یکمهِو غلام جلوییم ظاهر شد ... گفت باید باهاتون حرف بزنم. یکه خورده بودم ... اصلاً دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم ... ارام سرم را پایین انداختم و از کنارش رد شدم و گفتم حرفی نمونده آقای محترم! هرچی بوده ... گفته شده ... دوباره پرید جلوییم و گفت باید حرفم را گوش کنی ...

“وای خدا ... حالا چه جوری از شر این خلاص شم؟” نگاه تندی به او انداختم و گفتم مزاحم نشید اقا! برید کنار ... سعی کردم از سمتی دیگر بروم ... دوباره جلوییم را گرفت و گفت ببین من دوست دارم ... عاشقتم ... مغازه ام رابه نامت می کنم.. یک وانت مزدا دارم ... اون روبه به سمت می زنم ... هرچی میخوای به پات می ریزم ... خوشبخت می کنم ...

دادزدم: ولم کنید ... من .. قصد ... ازدواج ... ندارم ... دست از سرم بردارید ... برگشتم تا برم پیش طیبیه خانم ... “عجب غلطی کردم گفتم خودم برم” دوید از پشت سرم و پرید جلوییم را گرفت و گفت من دیگه تحمل ندارم ... فقط تورو می خوام ... ننم رومی فرستم بیاد ... ناز نکن ...

“عجب پررویی ... فکرمی کنه دارم براش ناز می کنم ...” توچشماش نگاه کردم و گفتم به زیون خوش می گم برو رد کارت ... من قصد ازدواج ندارم ... دارم فارسی سلیس حرف می زنم ... اگه هم داشتم ... باتون بود ... حالا برو .. برگشتم در سمت مخالف بروم ... دوباره امد جلوییم ... داشت گریه ام می گرفت ... “خدا چکار کنم؟ از دست این سریش..”

- به خد اعاشقتم ... دیوونتم ... چرانمی فهمی مارال؟! “وا ... پرروی خاک بر سر ... حالا خودمونی هم شده ...” ارام درحالی که سعی میکردم کنترلم را حفظ کنم گفتم یامثل ادم می ری کنار ... یا جیغ می زنم ...

بازویم را گرفت و مرابه سمت خودش کشید ... دادزدم: ولم کن اشغال ... دستت رو ول کن ... همین اثنا صدایی از پشت سرم گفت همین حالا دستت رو بکش کنار ... وگرنه بد می بینی ... فشار دست غلام روی دستم کم شد ... سریع خودم را رها کردم و برگشتم عقب ... غلام هم برگشت ... دکتر زرگرایستاده بود و با عصبانیت به غلام نگاه می کرد ...

چشمانش پر خون شده بود ... از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت تو خجالت نمی کشی مزاحم خانم دکتر می شی؟ مگه جوابت رونداد؟

غلام سینه سپر کرد و گفت به شما چه دکتر؟ موضوع شخصیه ...

دکتر زرگر چشمانش راریز کرد و گفت شخصی؟ شخصی؟ توداری مزاحمش می شی ...

غلام جلو تر رفت و گفت احترام دست خودته دکتر ... بروپی کارت ... من بالین خانم کاردارم ...

سریع گفتم ولی من باتو کار ندارم ...

امدم که از سمت دیگر بروم ... دوباره غلام از پشت بازویم را گرفت ... جیغی زدم و همزمان دکتر زرگر

جلو آمد و بامشت زد توفک غلام و غلام پرت شد عقب ...

دکتر زرگر رو کرد به من و گفت حالت خوبه؟ فقط تونستم سری تکان بدهم ...

قلبم به شدت می زد ... غلام بلند شد و داد زد دکتر ... بهت گفتم دخالت نکن ...

کم کم در خانه ها باز شد ... روستائیها سروکله شان پیدا شد ... از تو پنجره ... از در ... از پشت بام ... " خاک بر سرم ...

ابروم رفت ... مرتیکه گاو ... بین چکار کرد ... "

غلام خیز برداشت و آمد جلو ... دکتر زرگر خالی داد و گفت بین بچه ... من از تو بزرگترم ... نمی خوام باهات

دعوا کنم ... حد خودت رانگه دار ... بخوام ... می توم همینجا اش ولاشت کنم ... وقتی میگم مزاحم خانم دکتر نشو

... یعنی نشو ... یکبار دیگه ... فقط یکبار دیگه ... ازده متری خانم دکتر ردشی ... چنان بلای سرت می ارم که

مرغای هوا بحالت گریه کنند ... تو ... اون روی منو دیدی ... روی سگ منو دیدی ... انوقت خون جلوی چشمم

رومی گیره ...

غلام بلند شد و گفت من دوستش دارم ...

دکتر زرگر داد زد: اخی نفهم ... می گه نمی خواد باهات ازدواج کنه ... چرا خودت رومیزی به اون راه ... مگه زوریه؟

برویکی دیگه رو بگیر این همه دختر خوب توروستا ...

مشخص بود غلام تنش برای دعوامی خاره ... از شما ش پیدا بود ... می خواست جلو بیاد که چند تا روستایی

جلوش رو گرفتند ...

دکتر زرگر رو کرد به من و گفت من شمارومی رسونم ... هدایتیم کرد سمت دیگه ... که صدای یکی

از روستائیهامد: دکتر مواظب باش ...

دکتر زرگر سریع برگشت ... غلام رفت توشکمش جیغ کشیدم ... روستائیهاجلوامدند ... هردوباهم زمین خوردند ...
دکتر زرگر غلام را از روی خودش به طرفی پرت کرد و بلند شد و بادوست یقه اش را گرفت بلندش کرد و گفت تنت
می خاره؟ اره؟ جوجه.. یک نگاه به هیکل خودت بنداز یه نگاه به من ... بعد برای کتک کاری بیا ... فکر کردی
چون دکترب بلدنیستم کتکت بزمن ... بسه دیگه ... احمق بیشعور یک ذره فهم و درک داشته باش ...

دکتر زرگر راست می گفت: پیراهن مردانه ای تنش بود و عضلات و اندام ورزشکاریش بخوبی پید ابود ... قد بلند
ش در برابر غلام هم خود دلیل دیگری بود ... روستائیهاجلوامدند و گفتن: دکترو لاش کن ... و از دکتر عذرخواهی
کردند ... دکتر رو کرده من و گفت راه بیفت ... تادرمانگاه درسکوت طی شد تندتند می رفت و من باید سعی می
کردم سریع بروم تا به قدمهای بلندش برسم ... تندتند نفس می کشید ... رگ پیشانی اش می زد و اخمی بین
دو ابرویش گره انداخته بود ... مثل کوه آتشفشان بود که هر لحظه امکان انفجار می رفت ... وقتی رسیدیم دم
اتاقم طاقت نیاورد و گفت چراتنها این وقت روز راه افتادی تو کوچه پس کوچه ها؟ نمی فهمی وقتی شب می شه
توروستا کوچه ها خلوت میشه ... چی برای خودت فکر کردی؟

صداش بلند شده بود و نزدیک دادزدن بود ... چشماش سرخ شده بود.. این دیگه داشت زیاده روی میکرد ...
باخم گفتم: ببخشید دکتر ... فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه ... سرش را جلو آورد و گفت ربطی به من
نداشت؟ ... اگه من نرسیده بودم که معلوم نبود می خوا دچی کار کنه ...

راست هم میگفت ... "خیلی بی چشم و رویی مارال ..."

ارام در حالی که سرم را پایین انداخته بودم گفتم: متاسفم آقای دکتر ... من معذرت می خوام ... هو اتاریک شده
بود ... دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد ... تو چشمام نگاه کرد ... نگاهش با همیشه فرق داشت ... چیز
جدیدی تو نگاهش بود ... ارام گفت: مارال ...

چشمام رو بستم ... طاقت نگاهش رو نداشتم ... دستش را انداخت و برگشت ... دستش را لای موهایش کرد و کلافه
گفت لعنت به من ... لعنت به من ...

"چی می خواستی بگی ... بگو ... خواهش می کنم ..."

برگشت و گفت متاسفم ... نباید داد میزد ...

"لعنتی ... حرفت رو بزن ... بگو تو دلت چی می گذره ... من هم عاشقت شدم ... اره عاشقت شدم ... بگو ... بگو
تو هم منو دوست داری ... بگو و راحت کن ..."

- ولی این حرفت نبود ...

خاک بر سرم ... بلند فکر کرده بودم ... سرش راتکان د ادوگفت: نه نبود ... آرام رفتم جلو ... مقابلش ایستادم ...
دوقدم باهم فاصله داشتیم ... چشم توچشم هم شدیم ... تاچندثانیه فقط داشتیم به هم نگاه میکردیم ...
گفت مارال می خوام مال بشی ...

“وای گفت ... گفت ... جمله ای که منتظرش بودم ... حالاچکارکنم ... جیغ بزنم ... خجالت بکشم ... پیرم بغلش ...
چکارکنم ...”

فقط لبخندزدم ... صورتش بالبخندبازشده بود و آرام گفت خوب؟

- من ... من ... “وای خدا ... حالا بایدچی می گفتم؟ ... تا حالا کسی ازمن رو در رو خواستگاری نکرده بود ... یعنی
این خواستگاریه؟ فقط گفت می خوام مال من بشی ... خوب همونه دیگه ...
فکرکنم قرمز شده بودم ... گفت جوابت چیه؟

آرام گفتم باشه ... وسریع برگشتم وپریدم تواتاقم دررابستم وپشت درتکیه دادم ... قلبم باشدت به دیواره قفسه
سینه ام می کوبید ... خون گرمی توبدنم جریان پیدا کرده بود ... نمی دونم چنددقیقه توانون حالت بودم ... وقتی
به خودم اومدم روی تخت نشسته بودم ودستام رو دورم حلقه کرده بودم وگفتم خداجون دوستم داره ... دوستم
داره ... اون مغرور عنق ... دوستم داره ... بایدبه یکی می گفتم وگرنه می ترکیدم ... زنگ زدم مامان وگفتم
مامانی ... سلام ... خوبی؟

- سلام عزیزم ... حالت چطوره مادر ...؟

- مامان ... یک چیزی رومی خوام بگم ...

- چی عزیزم؟ ... صدایش نگران شده بود ... ادامه داد: اتفاقی افتاده؟ نمی خوای مرخصی بیای ... بلایی سرت
اومده؟ مریض شدی؟

- وای مامان ... صبرکن ... همینطور داری می ری ...

- خوب چی شده؟ جون برسم کردی ...

- مامان ...

- چیه؟

- مامان ...

- خوب ... چیه؟

- اون دکتره ... دکتر زرگر ...

- خوب؟

- می دونی چیه؟

- ازت خواستگاری کرده؟

- مامانن ... تواز کجای دونی؟

- خب مادر ... گفتن نداره.. حدس زدم ... دخترم رومی شناسم ...

- حالا چکار کنم؟

- هیچی ... بهش بگو اگه می خواد بیاد خواستگا ری ... بگذاره بعد عروسی مانا ... الان سرم شلوغه ...

- وای مامان ... یعنی باباقبول می کنه؟

- اره ... من که خیلی وقته ازش خوشم اومده ... باباهم بامن ... البته ... علف بایدبه دهن بزی شیرین بیاد ...

- مامانن ... حالا من بزیم؟

- الهی قربون بزم بشم ... می خوام دعوتش بکن برای عروسی ... خوددانی ... کارات روبکن برای سه شنبه باید هزار تا کار بکنیم ... خدا حافظ من برم .

دکترویش کن وازدکتر عزخواهی کردند ... دکتر رو کرده من وگفت راه بیفت ... تادرمانگاه درسکوت طی شد تندتند می رفت ومن باید سعی می کردم سریع بروم تابه قدمهای بلندش برسم ... تندتند نفس می کشید ... رگ پیشانی اش می زدواخمی بین دوا برویش گره انداخته بود ... مثل کوه آتشفشان بود که هر لحظه امکان انفجار می رفت ... وقتی رسیدیم دم اتاقم طاقت نیاورد وگفت چراتنها این وقت روز راه افتادی تو کوچه پس کوچه ها؟ نمی فهمی وقتی شب می شه تورو ستا کوچه ها خلوت میشه ... چی برای خودت فکر کردی؟

صداش بلند شده بودونزدیک دادزدن بود ... چشمش سرخ شده بود.. این دیگه داشت زیاده روی میکرد ...

بالخم گفتم : ببخشید دکتر ... فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه ... سرش راجلواورد وگفت ربطی به من نداشت؟ ... اگه من نرسیده بودم که معلوم نبود می خواد چیکار کنه ...

راست هم میگفت ... "خیلی بی چشم ورویی مارال ..."

ارام درحالی که سرم راپایین انداخته بودم گفتم: متاسفم آقای دکتر ... من معذرت می خوام ... هو اتاریک شده بود ... دستش رازیرچانه ام گذاشت و سرم رابالاورد ... توچشمم نگاه کرد ... نگاهش باهمیشه فرق داشت ... چیز جدیدی تونگاهش بود ... ارام گفت: مارال ...

چشم‌ام رو بستم ... طاقت نگاهش رونداشتم ... دستش را انداخت و برگشت ... دستش را لای موهایش کرد و کلافه گفت لعنت به من ... لعنت به من ...

“چی می خواستی بگی ... بگو ... خواهش می کنم ...”

برگشت و گفت متاسفم ... نباید داد میزد ...

“لعنتی ... حرفت رو بزن ... بگو تو دلت چی می گذره ... من هم عاشقت شدم ... اره عاشقت شدم ... بگو ... بگو توهم منو دوست داری ... بگو و راحت کن ...”

ولی این حرفت نبود ...

خاک بر سرم ... بلند فکر کرده بودم ... سرش را تکان داد و گفت: نه نبود ... آرام رفتم جلو ... مقابلش ایستادم ... دو قدم باهم فاصله داشتیم ... چشم تو چشم هم شدیم ... تا چند ثانیه فقط داشتیم به هم نگاه میکردیم ...

گفت مارال می خوام مال بشی ...

“وای گفت ... گفت ... جمله ای که منتظرش بودم ... حالا چکار کنم ... جیغ بزنم ... خجالت بکشم ... پیرم بغلش ... چکار کنم ...”

فقط لبخند زدم ... صورتش را لبخند باز شده بود و آرام گفت خوب؟

من ... من ... “وای خدا ... حالا باید چی می گفتم؟ ... تا حالا کسی از من رو در رو خواستگاری نکرده بود ... یعنی این خواستگاریه؟ فقط گفت می خوام مال من بشی ... خوب نمونه دیگه ...

فکر کنم قرمز شده بودم ... گفت جوابت چیه؟

آرام گفتم باشه ... و سریع برگشتم و پریدم تو اتاقم در را بستم و پشت در تکیه دادم ... قلبم با شدت به دیواره قفسه سینه ام می کوبید ... خون گرمی تو بدنم جریان پیدا کرده بود ... نمی دونم چند دقیقه توان حالت بودم ... وقتی به خودم اومدم روی تخت نشسته بودم و دستام رو دورم حلقه کرده بودم و گفتم خدا جون دوستم داره ... دوستم داره ... اون مغرور عنق ... دوستم داره ... باید به یکی می گفتم و گرنه می ترکیدم ... زنگ زدم مامان و گفتم مامانی ... سلام ... خوبی؟

سلام عزیزم ... حالت چطوره مادر ...؟

مامان ... یک چیزی رومی خوام بگم ...

چی عزیزم؟ ... صدایش نگران شده بود ... ادامه داد: اتفاقی افتاده؟ نمی خوای مرخصی بگیری ... بلایی سرت اومده؟ مریض شدی؟

-وای مامان ... صبر کن ... همینور داری می ری ...

خوب چی شده؟ جون ب سرم کردی ...

مامان ...

چیه؟

مامان ...

خوب ... چیه؟

اون دکتره ... دکتر زرگر ...

خوب؟

می دونی چیه؟

ازت خواستگاری کرده؟

ماماننن ... تواز کجایمی دونی؟

خب مادر ... گفتن نداره.. حدس زدم ... دخترم رومی شناسم ...

حالا چکار کنم؟

هیچی ... بهش بگو اگه می خواد بیاد خواستگا ری ... بگذاره بعد عروسی مانا ... الان سرم شلوغه ...

وای مامان ... یعنی باباقبول می کنه؟

اره ... من که خیلی وقته ازش خوشم اومده ... باباهم بامن ... البته ... علف باید به دهن بزی شیرین بیاد ...

ماماننن ... حالا من بزیم؟

الهی قربون بُزیم بشم ... می خوام دعوتش بکن برای عروسی ... خوددانی ... کارات روبکن برای سه شنبه

باید هزار تا کار بکنیم ... خدا حافظ من برم .

فردای ان روز دکتر زرگر امد در مانگاه با اقار جب کار داشت .. مثل اینکه ماشینش مشکلی برایش پیش امده بود ...

اصلا تواتاقم نیامد ... وقتی رفتم توداروخانه با خانم غلامی کار داشتیم که دیدمش ... سلام خشکی کرد و همان نگاه

سرد همیشگی رابه من انداخت ... ”خوب خره مجبوره ... نمیتونه که بپره ماچت کنه و بگه عزیز دلم ... خوبی؟“

ولی من سرخ شدم مثل این دخترهای افتاب مهتاب ندیده ... فکر میکنم فهمید ... جلوا مودوارام گفت باهات می

خوام حرف بزمن ... امروز عصر می ام دنبالت ... ساعت ۵ عصر ... و رفت.

قلبم مثل قلب گشنجشک می زد ... خانم غلامی گفت :خانم دکتر خوبید؟ چرا قمرز شدید؟

“ خاک توسرت که اینقدر زودوامی دی ..”

تاعصر دل تودلم نبود وقتی عصر شد لباس پوشیده منتظر بودم ... امد داخل درمانگاه وارد اتاقم شد ... در درمانگاه بسته بود ... اقارب داشت کف درمانگاه را تی می کشید ... دکتر زرگر لباس مردانه سفید با خطهای مشکی تنش بود ... شلوار مردانه پارچه ای سیاه تنش بود ... ایکاش یک کم به تیپش می رسید و ریشش رامیزد ... نگاهی به من انداخت و گفت همینجا حرف بزنیم؟ سری تکان دادم و گفتم اره ...

بعد ماجرای دیروز دوست نداشتم کسی برام حرف در بیاره ... سری تکان داد.

گفت خوبه ... در رابست و روی صندلی بیمار نشست ... ارام گفت بین مارال ... من چیزی ندارم ... این ماشین واوون خونه ای که دیدی و باغ کوچکی تواین ده تنها اموالمه ...

- برام مهم نیست ... و سریع اضافه کردم نکنه می خواهی برای همیشه تواین روستا زندگی کنی؟ خندید و گفت نه ... بعد اتمام طرحت میریم شهر ... به مامان و بابات گفتی؟

- اره ... دیشب ... لبخندی زد و گفت :خوبه ...

سرم را پایین انداختم و گفتم مامان راضیه ... گفت حتما باباهم راضیه ...

سرش را تکان داد و دوباره گفت خوبه ... من سه روز تو هفته تو بیمارستان شهر کار میکنم می تونم کارم رو هر روز بکنم ...

- حالا همیشه بریم اصفهان زندگی کنیم؟ ... بین من مسئله ای با اینکه تو وضع مادیت زیاد خوب نیست ندارم ... حاضرم تو یک اتاق اجاره ای باهات زندگی کنم ... ولی می شه بریم اصفهان؟

خنده ای ارام کرد و گفت :باشه ... پدر و مادرت با وضعیت مادی من مشکلی ندارند...؟ خوب داماد شما شستیا خان ... وضع مادیش خوبه.. نه؟

- بابا ... مهم خودتی ... تازه مامان عاشقت شده ...

“وای ... دستم را سریع جلو ی دهنم گرفتم ... چی گفتم؟ ابرویی بالا انداخت و گفت فقط مامان ...؟ اره؟

- نه.. یعنی می دونی ... وای و لش کن ... باشه ... نشنیده بگیر ... سریع اضافه کردم مگه تو متخصص نیستی؟ خوب میریم اصفهان ... تو یک بیمارستان استخدام می شی

- مگه به این راحتی؟

- خوب حالا درخواست بده ... وقتی قبول شد می ریم ... باشه؟

- باشه ... هر جور تو بخوای ... مارال ... برات مهم نیست من وشتیا باهم فرق داریم؟ و وضع مادی من واون یکی نیست؟

- نه من یک موی تو رو باشتیا عوض نمی کنم ...

“ بمیری که فکر نکرده حرف میزنی مارال ... ”

چشمام گردش از پرویی خودم ... خدایا این زبون منو ببر ... حالا چشمانش هم می خندید ... وای خدای من چقدر احساس می کنم دوستش دارم ...

بعد گفتم بین ... شنتیا پسر خوبیه و من هم نمی گم وضع مادی برام مهم نیست ... ولی مهم ... مهم ... - خودمم ... اره؟

سرم راپایین انداختم ... گر گرفتم ... حالامی گه چقدر این دختره بی حیاست ...

ارام گفتم مادکتریم ... باهم کار می کنیم و در عرض چند سال وضعمون خوب میشه ... البته مامان می گه بعد عروسی مانا بیا خواستگاری ...

- عروسی خواهرت کی هست؟

- ۵ شنبه ... من باید سه شنبه برم ... رفت تو فکر و گفت پنج شنبه ...

- البته مامان تو گفت من تو رو از جانب اون دعوت کنم ... تابا باباهم اشنابشی ... دوست داری بیای؟

خندید و بانگاهی مشکو ک گفت باشه ... شاید بیا ... بعد دست کرد تو جیبش و جعبه کوچکی درآورد ... به سمتم دراز کرد ... یکه خورده بودم ...

- این چیه؟

با چشم اشاره ای کرد که بازش کنم ... داخل جعبه یک حلقه ساده بود.

گفت: می خوام اینو به عنوان اینکه نامزد بشیم دست کنی ...

نفسم بندامده بود گفتم: من ... من انتظار نداشتم ... خیلی ... خیلی ... وای نمی دونم چی بگم؟

- چیزی نمی خواد بگی ... فقط حلقه رادست کن ...

حس خوبی بود ... حلقه رادرا نگشت حلقه دست چپم کردم ... دستم راباز بسته می کردم ... دستش راجلو آورد و

دو دستم را گرفت ... چیزی مثل برق ۰۰ عولت از بدنم عبور کرد ... مور مورم شده بود ... هر دو چشم تو چشم هم

شدیم ... کارم از عشق و عاشقی هم گذشته بود.

ازان روز به بعدمدام صبح وعصرزنگ میزدوباهم حرف میزدیم ... طیبیه خانم مشکوک شده بود ... یکبارگفت خبریه؟

منهم بی خیال شانه ای بالا انداختم وگفتم خبر؟ نه ... چه خبری؟

روز دوشنبه بود ... داشتیم درموردنقشه هامون حرف میزدیم ... گفت مارال تاپایان طرحت عقدمی کنیم وبعدا تمام طرحت عروسی می کنیم ...

گفتم آه ... چرا؟ ”چقدرمن پررو بودم؟“

خندیدوگفت خوشگل خانم ... خونه من عزیزابادوتواینجا ... چطوری عروسی کنیم؟ وهرکدوم اون سردنیاباشیم ... راست هم می گفت ...

تودرمانگاه حلقه ام رازدستم درمی اوردم ... تاکسی سوالی نپرسد ...

سه شنبه صبح سوارمینی بوس شدم وسمت اصفهان راه افتادم .

مهردادگفته بودسعی می کنداصفهان بیایدولی قول نمی دهد ... وقتی رسیدم ... ناهار خوردم ... ماناومامان قراربودعصربروندتالارولی قبلش من ومامان بایدمی رفتیم پیش نسرین جون.. برای پرولباس ... یک ماکسی خوشگل به رنگ ابی اسمانی دکلمه بودویک کت مامان روی ان می پوشیدم ... جلوی ماکسی سنگ دوزی شده بود وتاپایین طرح گلهای ختایی داشت ... کفشهای پاشه بلندفیروزه ای ویک کیف ست ابی خوشگل ویک شال ابریشمی ابی خیلی قشنگ بود ... د

لم برایش می رفت ..مثل بچه هادوست داشتم تنم کنم وبالباسم بخوابم ... خودم که کفم بریده بود ...

شب خسته وکوفته ومثل مرده هارسیدم خانه ... من وشنتیاومامان دنبال دستورات ماناخانم بودیم که پدرمان درآمد ... بیچاره شنتیا! دربردر! ماناوشنتیاقراربودجایی بروندویک ساعت بعدبیایند ... حدودساعت ۱۱شب بود که رسیدند ... ماناهیجان زده بودوازهیجان روی پابندنمیشدومدام می گفت وای مامان ... نمی دونی چقدرخوشگله؟ الان چشم همه درمیاد ... بخصوص چشم رعنا وزن دایی فریبا ... یادته ماشین عروسشون یک بی ام وبود ... حالاچشمشون درمیاد ... وای مامان ... می خوام جیغ بزنم ... وای شنتیا ... کی میگیریش؟ کجامیدیش گل بزنند؟بعنی خودش همه کارههاش رومی کنه؟ وایی ...

مامان ومن وباباکالافه شده بودیم ... ماناهمینطورمی گفت ومیرفت ...

مامان دادزد:بسه دیگه مانا ... چی شده؟

شنتیاخنده اش گرفته بود ... گفت:هیچی مامان ... ذوق ماشین عروس روکرده ...

گفتم وا ... من نمی دونم چی شده یک زانتیا اینهمه ذوق داره؟

مامان گفت واما مارال ... بی تربیت ...

سرخ شدم ولیم را گاز گرفتم چی گفتم ...

گفتم ببخشید شنتیا ... معذرت میخوام ...

شنتیا خندید و گفت نه بابا ... ماشین من نیست ... اره در مقابل این ماشین ... ماشین زانتیا ی من چیزی نیست ...

بابا گفت ماشین کیو گرفتی؟

مانا سریع جواب داد ماشین پسرخالش ... یعنی خودش پیشنهاد داده ...

گفتم ماشینش چیه؟

مانا گفت: پورشه ... یک پورشه سیاه قشنگ ... وای مارال .. فقط تو کتابها و فیلمها دیده بودمش ... نمی دونی

چقدر قشنگه؟

مامان بادهانی باز به شنتیا نگاه کرد و گفت: قشنگ توضیح بده ببینم ... چی شده؟ شنتیا گفت اجازه هست بشینم؟

مامان گفت وای خدامرگم ... بشین ... چقدر من ... لاالاله ... ازدست این دختر که حواس نمی گذاره ...

مانا و شنتیا نشستند ... شنتیا گفت پسرخاله اش پیشنهاد داده ماشین عروس ... ماشین او باشد ... الان هم رفته

بودند تا ماشین را ببینند ... ماشین خانه خاله شنتیا بوده ... مانا تا ماشین را دیده پرواز کرده ... قرار شده خود پسرخاله

شنتیا ماشین را گل اری کند ... نزدیکی ازدوستانش.

گفتم خوش بحالت مانا ... خیلی خوشگله اره؟

- خیلی ...

گفتم خودمونیم خیلی بیکلاس بازی که در نیارودی اونجا؟ مانا لااقل جلوی شوهرت ابرو حفظ میکردی ...

حالامی که این هج ندید بدیده ...

مانا هم گفت: برو بابا ... دلت هم بخواد ... سوار این ماشین شدن کلاس می خواد ... که تونداری ...

- نه که تونداری؟

مامان داد زد: خجالت بکشید ... آه ... لااقل جلوی شنتیا جان مراعات کنید ...

رویم رابه قهر سمت دیگر کردم ولی دوباره رو کردم به شنتیا و گفتم این پسر خالت همون نیست که قهر بوده؟

شنتیا گفت اره ...

- برای عروسی میاد؟

- اره ... گفته میاد ...

مامان گفت وای ماناشماشام خوردید؟ بدوسفره روبنداز ...

صبح دوباره من ومامان وماناوشنتیارتیم دنبال کارهای عروسی ...

خونه ماناطبقه دوم یک اپارتمان خیلی شیک بود ... مامان حسابی مایه گذاشته بود جهازشیکی تهیه کرده بود ...

مدام هم من ومامان وسایل راجابجای کردیم ومانادستورات می داد ... گفتم وای بیایکمک ..مردم ...

مانانازی کردوگفت ایه ... من عروسم خسته می شم ...

- صبرکن ... عروسی خودم پدرت رودرمی ارم ...

شتیافت مگه خبریه؟

من ومامان نگاهی به هم کردیم ... مامان توچشمش سوال بود ... سریع گفتم اره ... یعنی نه ... یعنی می

دونید؟

شتیادستش روبهم زدوگفت ای یارمبارک بادا ... ایشاله مبارک بادا ... اخ جون یک عروسی دیگه افتادیم ...

مانا سریع امدجلوگفت صبرکن ... صبرکن ... چی شد؟

مامان سریع جلوامدوگفت یکی تازه خواستگاری کرده ...

بانگاهی پرسشگرخیره شده من ... یادم رفته بودبرای مامان بگم ... سرم راتکان دادم وگفتم اره ...

قراربعدعروسی بیادخواستگاری ...

شتیافت چه عالی ... بعدزیرلب گفت خیلی نامردی ... بدجنس ...

من مامان ومانا باتعجب نگاهش کردیم وشتیافت بایکی دیگه بودم بخدا ... بلندفکرکردم ... ورفت بیرون ...

تاساعت ۴مدام درگیربودیم ... مامان هم کارگرمجانی گیراورده بود ... ماناخانم هم دستورات افاضات میفرمودند ...

شب ... خسته وکوفته رسیدم خانه ... دوش گرفتم و خوابیدم ... باصدای مامان بیدارشدم ... هوانوزتاریک بود ...

مامان گفت مارال گوشیت خودش روکشت؟جواب بده ...

ساعت ۱۲شب بود ... ۱۰ تامیس کال و ۱۰ تاس ام اس برایم امده بود ...

همه ازمهرداد ... گوشی راجواب دادم ...

- توکجایی؟چرا جواب نمیدی؟

- وای ببخشید ... گوشیم توکیفم بود ... من هم خسته وکوفته بودم خوابیدم ...

مشخص بودخیلی عصبانیه گفت نمیشد ... یک نگاهی به گوشیت بنداری؟

- باشه بابا ... از صبح تا حالا کوزت بودم ...

گفت چی؟

- کوزت ... ماما ازم حسابی حمالی کشید ...

خندید و گفت خسته نباشید ...

- سلامت باشید

گفت مارال لباس خریدی؟

- آره ..

- چه رنگیه؟

- آبی ... خیلی نازه ... میای؟

- نمی دونم ... دوباره پرسید لباس دکلته که نیست؟ پوشیده است؟

“الهی ... غیرتی شده برام پسرم ...”

آره دکلته است ...

- چی؟

- بابایک کت داره .. وقتی مردها رفتند بیرون .. تنم می کنم ... پوشیده است ... نگران نباش ...

گفت مارال دوست ندارم ... لباسات بدجور باشه ... عروسی مختلطه ...

“جانم” گفتم از کجامی دونی؟

- چیزه ... حدس زدم ...

“نه بابا ... چه حدسی؟”

ادامه داد: حالا من برم دیگه .. برو بخواب .. خدا حافظ .. بای می بوسمت .

وقطع کرد.. “این چی گفت الان؟ وای ماما من تحملش روندارم ... دارم غش می کنم”

تا ۱ دقیقه بعد کیفور بودم ... بلند شدم سریع حلقه ام را دستم کردم ... ماما داخل امد و گفت کی بود؟

- مهرباد..

- مهرباد..؟ دکتر زرگر؟

- آره ...

- چی گفت؟

- هیچی دلش برام تنگ شده بود ...

- فردامی اد؟

- نمی دونم ..

- کی میادخواستگاری؟

- نمی دونم ... یادم رفت بپرسم ازش ...

- خیلی خب ... بخواب ...

مامان متوجه حلقه تودستم شدوگفت این چیه؟

- حلقه نامزدی ... خودش داد ...

مامان لبخندی زدوگفت وقتی میگم ازاین پسرخوشم میاد ... نگونه ... مبارکت باشه ... با بابات هم حرف زدم..

اون هم موافقه ... فقط بیادببینتش ...

گفتم :مامان ...

- چیه؟

- فردابه خودت قندیزدی اویزون کن ...

- وا ... برای چی؟

- آخه دخترهای خوشگل ... دامادهای خوش تیپ ... چشمتم میزنند ...

خندیدوگفت خیلی خب ... بخواب

قراربودساعت ۸ شنتیاییاددنبال مانا ... من ومامان ساعت ۱۱ظهرقرارداشتیم ... دل تودلم نبودوهیجانزده بودم .

تاساعت ۱۰ خوابیدم ... صبحانه وناهارراباهم خوردم ... وقتی رسیدم مانازیرشواربود ویک نفرجلویش نشسته

بودوناخنهایش رامانیکورمی کرد.

قراربودموهایم راشینیون کنم ... ازارایشگرخواستم ارایش ملایمی روی صورتم کند ... نرگس جون خودش

دستش به مانابندبودومن رابه یکی ازشاگردانش سپرد ...

ساعت ۵ که شد همه لباس پوشیده واماده منتظرآقااشتیبودیم ... تامن وماناهمدیگرادیدیم جیغ زدیم ... ماناگفت

وای مارال ... چقدرنازشدی؟ ومن گفتم مانا شنتیا دیگه تورو نمی شناسه خره!

وهمدیگررا بغل کردیم ... داشت اشکم درمی امد ... نرگس جون گفت توروخداگریه نکنیدها ... بعدفرصت دارید

...

مامان دستمالش دستش بود و مدام اشکش راپاک می کرد ... اسپند را دور سر من و مارال چرخاند ... یکی از شاگردها گفت اقا داماد آمد ...

مامان شنتیا یک ساعت زودتر رفته بود ... شالم راسرم کردم و مانتوی بلندی تنم کردم ... شنتیا در حالی که کت و شلوار سفیدی تنش بود و یک کراوات زرد لیمویی بسته بود ... در حالی که دسته گل قرمزی دستش بود ... دم در ایستاده بود ... خیلی خوش تیپ شده بود ...

گفتم وای شنتیا ... مانا رونمی شناسی ... خیلی ناز شده ...

شنتیا مشخص بود داره از هیجان پس می افته ... که همان لحظه چشمم خورد به ماشین ... نفس توسینه ام حبس شد ... نه تنهامن بلکه دخترهای ارایشگر و نورگس جون و حتی همسایه ها محو این ماشین شده بودند ... خیلی خوشگل بود و گل ارایشی اش منحصر بفرد بود ...

دهانم حسابی باز مانده بود ... که شنتیا گفت بپاشه نره تودهنه!

اخم کوچکی کردم و گفتم مواظب باش ها ... وای چه قدر قشنگه شنتیا ... عروسی رو ول کن بریم بالین ماشین بگردیم ...

گفت اره این پسر خالم به تنه اچیزی که پشت پا نزد ... همین ماشین ناز بود ...

- وای خوش بحالش ...

شنتیا زیر چشمی نگاهم کرد و گفت وزنش ...

سریع نگاهش کردم و گفتم زنش؟ مگه زن داره؟

سرش را بالا انداخت و گفت نه ... اما تصمیمش روداره ...

اه بلندی کشیدم و گفتم مبارکش باشه ... ولی کوفتش بشه ... که چه ماشینی و شوهری داره ...

- واقعا کوفتش بشه؟ اره؟

- چیزی که نصیب من نشه ... کوفت یکی دیگه بشه ...

- ولی گناه داره ها ...

- دروغ نمی گم ...

خنده ای کرد و گفت باشه ... ولی مواظب حرف زدنت باش ها ... یکم زنش می شنوه ...

- برو بابا! زنش کو؟ کو؟ من که نمی بینم ... حالا جای وراجی عروس خانم الان می ادا ماده باش ...

شنتیاتامانارادید ... عنان از کف داده بود و مشخص بود داره خودش راکترل می کنه ... گفتم شنتیا خوردیش بابا ... برای عروسی هم بگذار ... مانا چشم غره ای رفت و با شنتیا سوار شدند و رفتند سمت تالار ... من و مامان و شیدا و شیده سوار ماشین شدیم ... انقدر توراه بوق زدیم و جیغ کشیدیم که صدایم در نمی امد ... مامان هم بیچاره سرسام گرفته بود ...

وقتی رسیدیم وارد باغ زیبایی شدیم ... عروسی مختلط بود ... محو مراسم شده بودم ... لباسهای مهمانان باغ ... تزئینات همه خیلی زیبا بود ... در تمام عمرم چنین عروسی ندیده بودم ... میوه های قشنگ و شیرینی های بسیار عالی ... زنها بالاسها و طلا و جواهرات انچنانی و مردها باکت و شلوارهای بسیار شیک و قشنگ ... مشخص بود خانواده عروس کیه و خانواده داماد کیه ...

تنها جواهرات من زنجیر ظریفم بود و گوشواره نگینی کوچکم ... کت و شالم را مجبور شدم نکنم ... اکثر فامیل داماد لباسهایشان دکلته بود ...

مامان اشاره کرد برم بابا لای سرمانا قند بسابم ... مانا و شنتیا کنار سفره عقد بسیار قشنگی نشسته بودند ... رفتم کنارشان و گفتم شنتیا بیچاره می کنم مواز سرت مانا کم بشه ...

لبخندی زد و دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت و گفت نترس حواسم هست ... راستی مارال خانم سورپرایز دارم برات امشب ...

- چی هست؟

- می فهمی ...

- زود بگو ...

- آهه ... صبر کن ... زود می اد ...

- می اد؟ کی؟

- حالا ...

همان موقع گفتند عاقد امد ... رفتم بالای سر مانا و شروع کردم قند ساییدن ... عاقد داشت می نشست تا شروع کند ... همان موقع زن جوانی هیجان زده وارد شد و بلند گفت تاج الملوک خانم ... و اطراف رانگاه می کرد ... همه متوجه این حالت هیجان زدگیش شدند.

تاج الملوک خانم روبرویم ایستاده بود ... باسراشاره ای کرد ... زن جوان کنارش رفت و چیزی درگوشش گفت ...
تاج الملوک چشمانش یکهو گردش و دستش راجلوی دهانش گرفت و باهم رفتند بیرون ... مشخص بود چیزی شده ... همه فامیل داماد پیچ پیچ می کردند و لوله ای درمیانشان افتاده بود ...

مادرشتیا کنارشتیافت و چیزی درگوشش گفت ... مامان گفت مارال چی شده؟ شانه ای بالا انداختم گفتم: شنتیاجی شده؟ شنتیافت هیچی ... الان می فهمی ...

بعد بلند شد و گفت الان میام ... کسی کنارگوش مامان گفت مثل اینکه کسی آمده ...

بعد چند دقیقه تاج الملوک درحالی که لبخندگشادی می زد ... وارد شد ... من تا حالا این زن را نبخندیده بودم ... همه مهمانان داماد از جنب و جوش ایستادند ... شنتیا وارد شد ... قیافه خاصی گرفته بود ... برگشته بود من را نگاه می کرد ...

گفتم چیه؟ چرا منو نگاه می کنی؟

ولی فقط میخندید ... پشت سرش مردی وارد شد ...

“نه امکان نداره ... ” قندها از دستم افتاد تو سفره ... دستام کنارم قرار گرفت ... مامان گفت مارال ... این ... این ... خودش بود ... کت شلوار طوسی شیکی تنش بود ... یک پیراهن خاکستری جذبی قشنگ و یک کراوات بنفش با مربعات زرد و ابی تنش کرده بود ... صورتش را کامل اصلاح کرده بود ... ۱۸۰ درجه فرق کرده بود ... نگاهش همان نگاه سرده می شگیش بود و صورتی به سختی سنگ با چشمانی بی حالت درگوشه ای ایستاد ... نگاهم را از او گرفتم ... زنها با حسرت نگاهش می کردند و بقیه با حیرت ... فقط شنتیا بود که به من می خندید ...

قدرت هر حرکتی از من سلب شده بود ... مامان گفت: مارال ... انگار همه می شناسندش ... اره؟

عاقده شروع کرده خواندن ... نمیتونستم قند بسابم ... گفتم مامان نمی توتم ...

- یعنی چی؟

- خودت قند بسابون ...

- وا ... وایستابینم ... مگه نمی خواستی بیاد عروسی ... خوب اومده ...

تاج الملوک ایستاده بود ... کنارش و دستش را دور بازویش حلقه کرده بود و با عشق نگاهش میکرد ... مغزم به کار افتاد ... پسر خاله شنتیا قهره ... یکبار شنیدم که اسمش را مهرداد صدا کرده بود ... شنتیافت سوپر پرایز من ... من که برایش از خانواده خاله شنتیافتاده بودم ... انهمه بدگفتم ... وای خدا ... همه چی مثل فیلم از جلویم رد شد ... نگاهش افتاده من ... انگار فقط من وا و در افاق بودیم ... دوزن جوان دیگر کنارش رفتند و صورتش را بوسیدند ...

خواهرهایش بودند ... ولی اوهمچنان بی تفاوت بود ... همه بالاخوش وبش می کردند ... عاقد همه رابه سکوت دعوت کردودوباره خطبه راخواند ... کوروش خان وارداتاق شد ورفت سمت پسرش ...

باهم مثل دوا دم غریبه دست دادند ... مغزم داشت منفجر میشد ... نمی دانم کی خطبه تمام شد ... همه کل می کشیدند و هلهله می کردند ... سریع ازاتاق ادم بیرون ... وقتی به خودم اومدم یک گوشه ای نشسته بودم ...

“ وای خدایس می دونست ... تمام اون سوالات ... تمام اون حرفها ... می دونست من کی هستم ... میدونست ... نفس عمیق کشیدم واقاعتمی دونستم چیکارکنم ... مغزم هنگ کرده بود ... من چطورمی تونستم توچشماس نگاه کنم ... اصلا نمی تونستم وقایع روهضم کنم ... یعنی اون پسرخاله شنتیااست؟ ... وای خدا چقدرهم که خوش تیپ شده بود ... چقدرصورت اصلاح کرده بهش اومده بود ... بالون کت وشلوار ... یعنی اون پسرکوروش خانه؟ ... خیلی خری مارال ... فامیل کوروش خان زرگریان بود ... اسم پسرش هم مهرداد ... چطورنتونستی بفهمی؟ ... این همون مهردادزرگریان پسرکوروش خانه ... واقعاای کیویی ... مثلا پزشکی خوندی ... بایدعقلت یک کم بیشترکارکنه ... چشم روبستم ... خدایا حالاچکارکنم؟”

صدای موبایلم اومد ... ازتوکیفم گوشیم رادراوردم ... خودش بود ... گذاشتم دم گوشم وگفتم الو؟

- کجایی تو؟ غیبت زد ...

نفس عمیقی کشیدم ... زبونم قفل شده بود ...

- مارال ... کجایی؟ من بخاطر تو اومدم ... مگه نگفتی بیا ... مارال ... بیادیکه ... من روی پله هامنتظرتم ... مارال ...

وای خدا ... وقتی اسمم رو صدامی کرد ... دلم یک حالی میشد ...

- مارال ... جواب نمی دی؟

- چرا به من نگفتی؟

- چیو؟ که پسرخاله شنتیام ... بیابرات توضیح میدم ... حالایا ... زودباش ... گوشی راقطع کردم وبلندشدم ورفتم سمت پله ها ...

ایستاده بود ولبخند ملیحی می زد ... ونگاهم میکرد گفت کجارفتی؟ جلوامد دستم را گرفت وگفت حلقه ات دستته؟

سرم راتکان دادم ...

- زبونت روموشه خورده؟

لبخندی زدم

- بیابیم تو ... می خوام تورو به مامانم معرفی کنم ...

خودم راعقب کشیدم: نه ...

باتعجب نگاهم کردوگفت نه؟ چرا؟

- الان امادگیش روندارم ...

- چرا؟

- وای نه ... میشه یک روز دیگه ...؟

- مگه قرارنبودیام خواستگاری؟خوب باید اول به مامانم معرفیت کنم ... بیادیگه تازه به بابام هم میخوام

معرفیت کنم ... بیادیگه دختر ... زودباش ... ودستم رادردستش گرفت و مرادنبال خودش واردسالن کرد.

دستش راکشیدم وگفتم صبرکن من تونمی ام ... ایستادواخم کردوگفت چرا؟

بامن.. من ... گفتم: اخه ... اخه ... توبایدتوضیح بدی ... من هنوز نمی تونم درک کنم ... درتمام این مدت تومی

دونستی ... شتتیا هم می دونست ... اره؟ حالامی تونم معنی نگاهها وحرفهای شتتیا روبفهمم ... چرا؟توبایدمی

گفتی ...

یک قدم جلوامد ... دودستم راگرفت توچشمام خیره شد ... نگاهش باهمیشه متفاوت بود ... پرازعشق ... پراز

محبت ... نمی دونم چی؟ ولی این جنس نگاهش روخیلی دوست داشتم ...

- مارال ...

بوی عطرش داشت دیونه ام میکرد ومارال گفتنش باعث میشد تواسمون پرواز کنم ...

- مارال بهت میگم ... ولی بایدصبرکنی ... همه چیومیگم ... ولی باید مراسم امشب تموم بشه ... می دونی من

چندساله تومهمونی خانوادگیمون نبودم ۱۴سال بعد۱۴سال ... اومدم ... بین خانواده تنهاریابط من بااونهاشتتیا بوده

... ولی الان وقتش نیست ... امشب بهت همه چیومی گم ... قول می دم ... بایدبامن بیای ...

بایدبفهمدتنهادلیلی که باعث شده برگردم ... توبودی ... نه اونها ... حالایا ... اگه کسی چیز ی گفت که

خوشایندت نبود ... حرفی نزن ... ولی پیشم باش ... خوب؟ ... من بامادرت حرف زدم ... به من اعتمادکن ...

باشه؟

چشمام روبستم ونفس عمیقی کشیدم ودنبالش راه افتادم ... هنوزتوبهت بودم وهضم این مسئله برام اسون نبود

... وقتی واردسالن شدم ... مامان سریع امدجلووگفت مارال ... بدوبرو می خواهندباعروس ودامادعکس بگیرند ...

مهرداددستم راگرفت ومرا به سمت اتاق عقدکشاند ... همه باتعجب وحیرت به ما دو نفر خیره شده بودند ... تاج الملوک تا من ومهردادرا دید ... چشمانش ازحیرت گشادشده بود ... سعی کردم لبخندزورکی بزخم وبرم کنارمانا بایستم ... مهردادهم رفت کنارشتیا ... مانا اهسته توگو شتم گفت پس این اون اقای خوش تیپه؟ نمی دونستم پسرخاله شنتیارومی شناسی؟

زیرچشمی نگاهش کردم وگفتم خدمت توهیم بعدمی رسم ...

چشماش گردشدوگفت وا ... من چرا؟

- بعدبهت می گم ...

تاده دقیقه بعدمشغول عکس گرفتن بودیم ... سعی می کردم به تاج الملوک ودخترهایش نگاهم نیفته ... ولی می تونستم سنگینی نگاهشون رواحساس کنم ...

شتیادریک لحظه کنارم ایستادوبانگاهی شیطنت بارگفت خوب ... سورپرایزم چطوربود؟

بالخم نگاهش کردم وگفتم خدمت تویکی بعدمی رسم ... خیلی نامردی ...

دهانش راباز کردحرفی بزند که دستی روی شانه اش خوردومهردادکنارش ایستادوگفت این پسرخاله منواذیت نکن ... خیلی اقااست ... نه شنتیا؟

شتیادستش راروی سینه اش قراردادوبه تمسخر ... تعظیمی کردوگفت مخلصیم دکی جون ...

مهرناز یکی ازخواهرهای مهردادجلوامدوبانازگفت داداشی ... میای تابه خانواده شوهرم معرفیت کنم ...؟

مهردادیکباره رنگ چشمانش عوض شد وبابی تفاوتی گفت نه تمایلی به این کارندارم دورادورباهشون اشنایی دارم ... هروقت حوصله داشتم میام ...

انقدربرخوردش بدبود ... که من ومانا یکه خوردیم ... مهرناز چشمانش راریز کردونگاه بدی به من انداخت ورفت ... خواستم اعتراض کنم که مهرداددستم رافشاردادوگفت هیس ... هیچی نگو توچیزی نمی دونی ... باشه؟ پس حرفی نزن ...

ماناوشنتیارفتندوسط رقصیدند ... مهرداددستم راگرفت وگفت می خوای برقصی؟

سرم راتکان دادم وگفتم نه ... اگه توخوشت نمیداد ... نمی رقصم ...

لبخندی زدوگفت ممنون ... دوست ندارم وقتی هزارتانگاه بد تواین مجلسه برقصی ... جاش تافرصت داری برای خودم برقص ... ولبخندملیحی زد ...

خدایا چقدر این مردا قومتینه ... همه رفتارهایش پخته واقامنش ... گاهی حس میکنم دربرابرش کم میاورم ...
 باین که دوست داشتم برقصم ... چون عروسی خواهرم بود ... ولی دلم نمی خواست ... مهرداد را ناراحت کنم ...
 مانا چندباری خواست برم وسط ...

گفتم زمانی که مرد اینجاست نمی رقصم ... ماما و بابا هم کیف کرده بودند که چه داماد غیرتی نصیبشان شده .
 اهسته گفتم مهرداد نمی خواد بریم پیش مامانت و بابات ... باینکه دلم نمی خواست ... ولی هرچه زودترین
 ملاقات انجام میشد ... زودتر راحت می شدم ...

گفت چرا.. بریم ... قلبم تاپ تاپ میزد ... زیر لب بسم اله گفتم و رفتیم سمت پدر و مادرش ... کوروش خان روی
 یک صندلی نشسته بود و با بهت به مجلس نگاه میکرد ... نگاهش که به ما افتاد ... درست مثل پسرش ... نگاهی
 بی تفاوت و سرد به من انداخت ... قلبم درجا متوقف شد ... یخ زدم .. مثل اینکه مهرداد فهمید و دستم را بیشتر فشار
 داد و گفت من پیشتم ...

همین کافی بود تا اعتماد بنفسم را بدست بیاورم ... تاج الملوک هم کنارش ایستاده بود و مرا برانداز میکرد ... خدایا
 ... کمک ...

وقتی رسیدیم کنارشان ... تاج الملوک چشم از من بر نمی داشت ... مهرداد رو کرد به پدر و مادرش و گفت بابا ... این
 ماراله .. می خوام باهاش عروسی کنم ... احساس می کردم اطرافمان ساکت شده ... انگار اطرافیان داشتند واکنش
 ۴ نفر را میدیدند ... کوروش خان دوباره سرتاپای من را برانداز کرد و گفت تود دختر اقای پرویزی هستی؟ آره؟

فقط سرم را تکان دادم و لبخندی زدم ... ولی فکر کنم دهانم بیشتر کج شد تا لبخند ...
 تاج الملوک بسردی گفت دلم میخواد بدونم ... چطورتونستی دل سنگ پسر منو ... اب کنی ...
 وای خدا ... زبونم چرا بند اومده؟

مهرداد گفت دل من سنگ نیست ماما .. خیلی هم نرمه ... دل بعضی ها خیلی سنگه ... خیلی ... من فقط دروازه
 های دلم رو بسته بودم و حالا بازش کردم ... می خوام باهاش ازدواج کنم ... این چیزیه که می خوام ... می خوام
 پس فردا برم خواستگاری ... الان هم اومدم مارال روبه شما معرفی کنم ... دوست دارم منو همراهی کنید تو مراسم
 خواستگاری ... اگه اومدید ... ممنون ... اگه نه ... موردی نیست ... تنهایی میرم ...

کوروش خان با صدایی سردتر گفت تو خیلی سرخودشدی ... فکر کردم تو این چند سال سر عقل اومدی .
 مهرداد پوزخندی زد و گفت سر عقل؟ ... این من نیستم که سر عقل باید بیام ... من همون مهردادم ... فقط چشمم
 باز شده ...

تاح الملوک نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت و گفت فکرکردی لیاقت پسرمنواری؟ فکرکردی درشان خانواده ماهستی؟

نفس عیمقی کشیدم و گفتم همونطور که خواهرم باشتیا ازدواج کرده ... پس من هم میتونم ...
 خنده ای کرد و گفت خواهرم ... عقاید خاص خودش روداره ... اگه میخواد شتیا باهم شان خودش ازدواج نکنه ...
 مربوط به خودش ... ولی من و کوروش خان اینطور فکر نمی کنیم ... من سه تادختر هام روبه ادمهای باکلاس
 دادم ... خانواده های اصیل ... ولی شما ...

ونگاهی منزجر کننده به من انداخت و ادامه داد: نه ...

مهر دادا نقد درستم رامحکم فشار داد که نزدیک بود جیغ بزنم ... باصدایی که سعی میکرد آرامشش را حفظ کند ...
 گفت متاسفم که هنوز همونطوری فکر می کنید ... مامان من دیگه اون مهر داد ۱۸ ساله نیستم.. من الان ۳۴
 سالمه ... خودم میتونم تصمیم بگیرم ... دیدید که ... به همه چیز پشت پا زدم ... الان هم میتونم ...
 تاج الملوک خندید ... خدایا چقدر خنده هایش وحشتناک بود؟ یاد نامادری سنیدر لا افتادم ... یک لحظه گفت
 واقعا؟ انوقت این عروسک چی؟ حاضره؟

- اره ... مارال تا امشب نمی دونست من کی هستم و حاضر بود ... که بامن توهمون روستای حسن اباد زندگی
 کنه ... اون مثل دخترهای لوس بی خاصیت فامیل نیست ... اون فرق داره ... من دوستش دارم ... براش مبارزه
 میکنم ... اگه می خوای پسرت رو داشته باشی .. اگه منومی خوی؟ باید مارال روهم بخوای ... وگرنه من و مارال
 میریم و دیگه پشت سرم روهم نگاه نمی کنم ... نگاهی به پدرش انداخت و گفت وشما ... اون ثروتن
 رو بگذارید برای دامادهای احمقن ... تا در عرض چند سال همش روحیف ومیل کنند ... واگه فکر کردی من
 حاضر میشم برای این ثروت ... زندگی رو تباه کنم ... سخت در اشتباهید ... دارم بهتون یک فرصت میدم ... بامن
 پس فردا میاید خواستگاری مارال ... تو تمام مراسم شرکت میکنید ... حرفی نمی زنید که و مارال و خانواده اش
 نارحت بشند ... من هم به جاش میشم پسر خوب خانواده و همیشه در کنارتون هستم ... نه اون دامادهای مفت
 خوروشکم گنده و نگاهی چندش او ر به سمت دو تا مرد که در سمتی دیگر ایستاده بودند و مارانگاه میکردند ...
 انداخت و بعد هم مراکشید و برگشت ... در آخرین لحظه گفت بهتون ساعت مراسم رومیگم ... فعلا ... بابا و مامان ...
 دنبالش راه افتادم ... نفسم راکه تاهمان لحظه حبس کرده بودم ... یکباره بیرون دادم و گفتم می شه بریم بیرون
 توباغ؟

وقتی وارد باغ شدم ... سریع نشستم روی یک صندلی ... قدرت هضم این همه اتفاق رانداشتم ..مهرداد ایستاده بود و تکیه داده بود به درختی و توفکر بود ...

“چی شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ این تنفر ... این کدروت ... ریشه عمیقی داشت ... ” باصدایی که به زحمت از تو گلویم بیرون میامد گفتم مهرداد ... متوجه من شد و دستهایش را از روی سینه اش پایین آورد و آمد کنارم نشست و گفت متاسفم ... ولی باید این اتفاق می افتاد ... نارحت نشو ... این اخلاق مادرم زبانزده ... و از بالا به همه نگاه می کنه ... امشب عروسی خواهر ته و تو باید شاد باشی ... بریم تو ... دوست ندارم امشب بهت بد بگذره ... و دستش را دور کمرم انداخت و بلندم کرد و رفتیم داخل ... سعی کردم وقایع چند دقیقه قبل را فراموش کنم و خوش بگذرانم ... این تنها کار درست در اون لحظه بود.

شام که دادند ... باید دنبال ماشین عروس و داماد می رفتیم تا خانه شان ... من و مامان و بابا سوار شدیم و راه افتادیم ... تو ماشین بابا گفت مارال جان ... آقای دکتر باهام حرف زد قراره شنبه شب بیاد خواستگاری ... امشب هم اجازه گرفت بعد از اینکه رفتیم مانا و شنتیا رو بگذاریم خنوشون ... بیاد خونه ما و باهات حرف بزنه ...

- چی؟ چه حرفی؟

بعد سریع یادم اومد ... خودش گفته بودمی خواد دلیل پنهان کاریش روبگه ... دیگه حرفی نزدم ... مامان و بابا داشتند.

در مورد مهر داد صحبت می کردند ... ولی من حواسم نبود ...

بابا دست مانا و شنتیا را در دست هم گذاشت و برایشان ارزوی خوشبختی کرد ... مهر داد را ندیدم ... وقتی رسیدیم خانه ... همان موقع یک ماشین پیچید تو کوچه ... پورشه مهر داد بود ... خودش سوار ماشین بود ... من و بابا دم در ایستادیم ... وقتی ماشین به ما رسید ... مهر داد پیاده شد و گفت آقای پرویزی واقعا عذرمی خوام ... مزاحمتون شدم ... اگه مسئله ای نیست من و مارال تو ماشین باهم صحبت کنیم ...

بابانگاهی به من انداخت و بعد به مهر داد و گفت: چرانمی ایید داخل منزل؟

مهر داد گفت نه ... مزاحم نمی شم ... یک نیم ساعتی با مارال صحبت می کنم و بعد می رم ... شما و خانم خسته هستید ...

بابا گفت پس بیاید داخل حیاط ... روی تخت بشینید ...

مهرداد خندید گفت برای من مشکلی نیست ... ولی این عروسک رونمی تونم تو کوچه ... ول کنم این وقت شب ... ونگاهی به من و ماشینش انداخت ...

بابانیشخندی زدوگفت باشه هر جور راحتی ...

خدا حافظی کردورفت ... محو ماشین شده بودم ... مهردادگفت سوار شو مارال ... جایی نمی ریم همینجاتوماشینیم ...

سوار ماشین شدم "وای مامان ... داخلش مثل هواپیما بود ... پرازدکمه ... چقدرقشنگ ... اصلا دنیای دیگری بود ... "وقتی بهش نگاه کردم ... مهردادیکوری نشسته بودوبالبخندملیحی به من نگاه میکرد ... ابرویش رابالابردوگفت دیدزدن ماشین بنده تموم شد ...

ازخجالت سرخ شدم ... خوبه تاریک بود حالا ... خندید وگفت خیلی خب ... حالا هرچی دل تنگت می خواهد ... بپرس ...

- فکرمی کنم یک توضیح مهم به من بدهکاری ... چرا؟

نفس عمیقی کشیدوگفت چرا؟ چرا؟ راست نشست وبه روبروخیره شد ... بادستانش فرمون ماشین رامحکم گرفت وفشرد ... لبهاس رابه هم فشارمیدادومشخص بود به فکرفرورفته ... به یادخاطره ای افتاده بود ... نفس عمیقی کشیدوشروع به صحبت کرد ...

- پدرم پسرارشدیکی ازطلاسازهای معروف اصفهانی بود ... ملک واموال زیادی داشت ... به قول توبابا ۸۰ سالی دیربدنیاومده ... اره ... چون باباتوی خانواده ای بدنیاومدکه نوکروکلفت زیادداشتندودرتمام زندگیش به دستوردادن به دیگران مشغول بوده ... به همه دستورمی داده ... اصلا فامیشلشون هم بخاطرشلشون بود ... شغلی موروثی ... زرگریان ... توکارساخت وسازطلا ... دوباره نفس عمیقی کشیدوادامه داد:باباچندتاشعبه طلاسازی داره ... یکی توتهران ... یکی تولندن ... یکی هم توپاریس ... البته همه ازصدقه سری اقا بزرگ ... والته تلاش خودش ... بابادوست داشت من هم مثل خود ش دنبال طلاسازی برم ... ولی خوب ... من متفربوادم ... من عاشق پزشکی بودم ... مادرم هم دختریکی ازخانهای سمیرم بود ... اون هم توزندگیش به همه دستور داده وازبالابه همه نگاه کرده ... خواهرهام ... مهرساومهراناومهرنازهم همینطور هستند ... خودت گفתי افاده ای هستند ... یادته؟

سریع گفتم وای ... یادم نیار ... وقتی یادم می اد ... چه چیزهایی گفتم ... ازخجالت می میرم ...

نگاهی به من انداخت ولبخندملایمی زدوگفت ناراحت شدم؟ نه حقیقت بود ...

دوباره به روبروش خیره شد و صورتش بی حالت شد ...

- من تو یک خونه بزرگ بایک عالمه خدمتکار و خدم وحشم بزرگ شدم ... برای کوچکترین کارم خدمتکار داشتم ... ثروت و مال بی حد و حساب ... ولی من ادمش نبودم ... ادم دستور دادن ... ادم زور گفتن ... باغبون ... اشپز ...

خدمتکار ... کلفت ... ندیمه ... چشماس روریز کرد و متوقف شد ... دستاش روبه فرمون بیشتر فشرد و ادامه داد:

- باغبون خونمون مش رحیم بازنش و دخترش مهناز ... تو اواخر باغ خونمون زندگی می کردند ... مهناز از من ۴ سال کوچکتر بود ... من و مهناز و شنتیا باهم دوست بودیم ... باهم بزرگ شدیم و بازی می کردیم ... ماسه تا ... همه جاباهم بودیم ... رازهامون رو بهم می گفتیم ... شنتیا از من دوسال کوچکتر بود ... تابچه بودیم کسی به ماسه تاخرده نمی گرفت ... ولی وقتی سن ماسه نفر ... زیاد شد کم کم ... حرف و حدیث ها شروع شد ... مامان مدام اعتراض می کرد که مهربانانه با بچه کلفت ها نگردد ... اون ها دون شان توهستند و غیره ...

بچه های فامیل هم می دونستند من و شنتیا با مهناز بازی می کنیم ... حتی چندباری من بخاطر مهناز با اون ها درگیر شده بودم ... اوایل دلم بر اش می سوخت ... ولی کم کم حس ترحم جاش روبه حس دیگه ای داد ... حس دوست داشتن ... احساس می کردم عاشقش شدم ... اگه یک روز نمیدیدمش ... می مردم ... هر روز می رفتم یک کوچه بعد مدرسه اش می ایستادم ... تا بیاد بیرون ... با حفظ فاصله ازش بر می گشتم خونه ... خودش هم میدونست ... خوشگل نبود ... ولی ملیح بود ... بانمک و دوست داشتنی ... قیافه عادی داشت ... ولی ساده و محبوب بود ... خانم بود ... دوستش داشتم ...

۱۸ ساله که شدم ... پزشکی شیراز قبول شدم ... ازش قول گرفتم ... منتظرم باشه ... به کسی فکر نکنه ... اون هم من را دوست داشت ... هر دو بهم چندین بار اظهار عشق کرده بودیم ...

مامان شک کرده بود ... برام نقشه کشیده بود که بره و یکی از دخترهای فامیل رو برام بگیره ... از اون دخترهای لوس بی خاصیت ... که مغزشون فقط به فکر ارایشگاه ... طلا.. جواهر ... گردش و پول ...

هر هفته زنگ میزد مهناز ... باهم حرف میزدیم ... بر اش از نقشه هام می گفتم ... از آینده ...

۱۹ سالم بود ... یکبار زنگ زدم ... مهناز گفت می خواهند شوهرش بدهند ... عصبانی شدم ... بلیط گرفتم ... برگشتم اصفهان ... به پدر و مادرم گفتم مهناز رومی خوام ... اون شب تو خونه ماداد و هوامن و مامان بود و دادهای بابا که منو از ارث محروم می کنه ... که منو نابود می کنه ... ولی حرف من فقط مهناز بود ... سریع رفتم دم خونه مش رحیم ...

مش رحیم از همه چی خبر داشت ... منو که دید گفت اقا ... دستم به دامن تو دور دختر من و خط بکشید ...

گفتم مهنزماله منه ... دادزد مهنز ... بیابیرون ... وقتی اومدیرون چشمش قلوه خون بود ...
 گفتم باهیچکس شوهر نمی کنی ... تومال منی اینو یادت نره مش رحیم اینوبفهم ... مهنزمال منه من پای
 حرفم هستم ...

توی چندروز بعد...توخونه مادعوا بود ... گریه های مادرم ... نفرینهای دادهای بابا ... روز آخر رفتم پیش
 مهنز و گفتم مهنز بهت قول میدم نگذارم تورو شوهرت بدند ... تومال منی ... دوستت دارم ... قول بده ... قول بده
 ... نگذاری ...

مهنز گریه کرد و گفت به عشقمون قسم ... نمی گذارم ... یک انگشتر دستش کردم و گفتم این یعنی نامزدی من
 باتو ... به مادرم گفتم من رواراژت محروم کنید ... برام مهم نیست ... فکر کنید پسرن دارید ... به بابا گفتم میرم
 شیراز ... ولی مهنزماله منه ...

امتحاناتم داشت شروع می شد و دعواها خوابیده بود ... تادوسه ماه بعدی خبری نبود ... شنتیاهم بهم خبر می داد
 ... می گفت همه جا رومه ... ۲۰ سالم شده بود ... درسام سنگینتر ... که یکروز شنتیازنگ زد گفت مهرباد ... بیا ...
 صدایش یکجوری بود ... گفتم چی شده شنتیا؟

گفت فقط بیا بلیط هواپیما بگیر ... بیا ... نگران گفتم ماما و بابام؟ گفت اونها حالشون خوبه بیا ... فقط بیا ...
 زود باش قطع کرد ...

دیوونه شده بودم ... بلیط گرفتم و برگشتم ... وقتی رسیدم .

سرکوپه سیاه بسته بودند ... سردرخونه سیاه بسته بودند ... قلبم ایستاد ... مسجد محل پیدا بود ... جلوش یک
 عالمه گل و تابلوی ترحیم و پرچم بود ... گفتم خاک بر سرم ... مادرم ... بابام ... دویدم ولی دم در مسجد مش رحیم
 ایستاده بود ... ایستادم ... انگاره پاهام وزنه بسته بودند ... جرات نداشتم جلو برم ... مش رحیم تانودید ... گریه
 اش گرفت ... سرم رو برگردوندم ... روی یکی از پارچه هانوشته بود ... دوشیزه ناکام ... مرحومه مهنز باقری ...
 سرم گیج رفت ... شنتیا اونجا بود ... سریع اومد و زیر بغلم رو گرفت ... منو بردیک کنار ... گفتم
 شنتیا منو ببر .. منو ببر از اینجا ...

سوار ماشینش شدیم ... شنتیا گفت مهرباد حالت خرابه ... کجا میرمت ...؟

منو برد کنار رودخونه ... نمی دونم . چند دقیقه اونجا نشستیم ... گریه نمی کردم ... فقط به اب نگاه میکردم ... یک
 ساعتی گذشت ... گفتم شنتیا چی شده؟ اروم برام تعریف کرد که بانقشه ماما و مادرم مهنز می خواستند شوهرش
 بدهند ... به زور سفره عقد نشوندش ... اجازه به کسی ندادند به من زنگ بزنه ... مهنز روزندانی کرده بودند ...

تاخبری به من نده ... شنتیاهم خبر نداشته مسافرت بوده ... شب عروسی .. مهنازرو میفرستند توحمله ... یکهو می بینند از تو پنجره نور شدید میاد بیرون ... داماد بیرون بوده ... میرند داخل ... مهناز خودش رو آتیش زده بوده ... مهناز من ... کامل سوخته بود ... مهناز من مرده بود ... فقط به اب نگاه میکردم ... شنتیا گفت مهربانم می خوا ی گریه کنی ... بکن من میرم توماشین منتظرت میمونم ... ولی گریه نکردم ... بلند شدم اومدم توماشین ... گفتم منو ببر خونه ... شنتیا وحشت زده گفت تودیگه کی هستی بابا؟ چرا گریه نمی کنی؟ بی خیال خونه شو حالا ... فقط نگاهش کردم و گفتم بروشتیا ... برو ...

رسیدم خونه ... مادر و پدرم تو خونه بودند ... وقتی منو دیدند ... مات و متحیر موندند ... رفتم جلو مادرم و گفتم یک پسرداشتی ... دیگه نداری ... به باباهم گفتم بد کردی بابا ... خیلی بد حالا بمونید باما ل و ثروتتون ... ارزونی خودتون ... اومدم بیرون ... دم در مادر مهناز منو دید و گفت اقامهرداد ... یک کاغذ دستش بود ... داد دستم و گفت این نامه مهنازه ... برای شما ... گریه میکرد می گفت تقصیر من بود ... من دخترم رو بدبخت کردم ... منو ببخشید ... گفتم ببخشیدم؟ ببخشیدن من چه فرقی به حالت می کنه مهناز مرده می فهمی؟ کاغذ رو گرفتم اومدم بیرون ... بلیط گرفتم و برگشتم شیراز ... پشت پا زدم به همه چی ... به خانواده ام ...

توشیراز یک کار گیر آوردم و کاری کردم و خرجی در میاوردم و درس می خوندم ... بابا و ماما چند بار اومدند دنبالم ... ولی محلشون ندادم ... بعد اتمام درسم ... تخصص اطفال قبول شدم ... و بعد طرح تخصص رفتم ... همین شهری که دکتر رئیسی ... رئیس شبکه شما بود ... و بعد اتمام طرح اومدم روستای عزیز آباد ساکن شدم ... تنه پل ارتباطی من شنتیاست ... با کسی رابطه ندارم ... نه با اون نهانه با هیچ کس دیگه ... این ماشین رو هم بابا برام خرید ... و کیلش اومد روستا ورقه های سند ماشین رو اداد تا من امضا کنم ... ولی باز هم ماشین رو قبول نکردم ...

گذاشتمش خونه ماما و بابا ... تنها کسی که حق داره سوارش بشه ... شنتیاست ... خودم اولین باره سوارش میشم ... امشب هم فقط به خاطر شنتیا دادم گل ارایش کردند ... ساکت شد و دیگه چیزی نگفت ... صورتش پراز درد شده بود.

مونده بودم چی بگم؟ ... یکه خورده بودم ... از طرفی دلم خیلی برا ی مهناز می سوخت و از طرفی عصبانی بودم ... بخاطر این کارتاج الملوک بامهناز ...

پرسیدم تونامه چی نوشته بود چشمهایش را بست و گفت نوشته بود { مهربانم عزیزم ... وقتی این نامه رامی خونی من مرده ام ... حاضر نبودم دیگر این خفت و ننگ را تحمل کنم ... من عاشق تو بودم و دوست داشتم ... ولی به

توقول داده بودم که فقط فقط متعلق به تو باشم ... نمی خواستم به تو خیانت کنم ... مرابخش ... ولی مجبور بودم ... امیدوارم بعدازمن خوشبخت شوی ... دیدارمابه قیامت}

سرش راروی فرمان ماشین گذاشت وادامه داد: انقدرازروی نامه خوانده ام که کلمه به کلمه ان را حفظ شدم ... هرگز حاضرنشدم مادرم را بخاطر اینکار ببخشم ... خداوهم خودش را مقصر نمی دانست ... الان هم تنهادلیلی که حاضرشدم به عروسی شنتیایام ... خودشتیابودتو ...

سرش را بلند کرد و من را نگاه کرد و گفت حالا به من حق میدی یانه؟

سرم را تکان دادم و گفتم واقعات تحت تاثیر قرار گرفتم ... لبخندی ملایم زد و گفت می دونستم منو درک می کنی ...

- اگه پدر و مادرت نیومدن چی؟

- مهم نیست ... باز هم تو رومی خوام ... برای توفرقی می کنه؟

- نه ...

- خوبه بهتره بری بخوابی ... من هم خسته ام ...

رفتم توخونه ... فکر مهناز ... مرگ دردناکش ... تمام ذهنم را مشغول کرده بود ... به سختی خوابم برد ... فردای ان روز پاتختی بود ... ولی مهر داد نیامد ... قرار شد عصر شنبه برای خواستگاری بیاید ساعت ۷ شب ... خیلی هیجان زده بودم ... قرار شد کت و شلوار کرمی که داشتم تنم کنم ... آخرین بار صبح با مهر داد حرف زده بودم ... نمی دانستم ایا پدر و مادرش می آیند یانه ...

ساعت ۷ که شد ... زنگ زدند ... در کمال تعجب کوروش خان و تاج الملوک آمدند ... ولی هر دو باخم ... پشت سرانها هم مهر داد وارد شد ... کت و شلوار نوک مدادی تنش بود ... پیراهن خاکستری جذبی به تن داشت ... خیلی خوش تیپ کرده بود ... دلم بر اش حسابی غنچ می رفت ... دسته گل بسیار زیبایی دستش بود ... اهسته گفتم چی شد که مامان و بابات اومدن؟

خندید و گفت خودم هم غافلگیر شدم ... ده دقیقه قبل آمدنم ... مامان زنگ زد و گفت میاد ...

حرفهای اصلی زده شد ... وقتی صحبت به مهریه رسید ... مادرم رو کرده من و گفتم من نظرمانا را پرسیدم ...

الان هم نظر دخترم را می پرسم ... مارال بگوچی می خوای؟

لبخندی زد و گفتم ۱۰۰ سکه و یک سفر حج ...

همگی بابتهت و حیرت به من خیره شده بودند ... مامان گفت مارال چی می گی تو؟

رو کردم به مامان و گفتم همین که هست ...

مهردادگفت عزیزم ... برای من مهم نیست ... مثل خواهرت باشه هم قبول دارم ...
سرم راتکان دادم وگفتم همین کافیه ...

تاج الملوک یکه خورده بود ... می دونستم حتماپیش خودش فکرکرده من میخوام مهریه بالابگم ... مهریه
مانا ۱۰۰۰ سکه ودودانگ پارتیمان شنتیاویک شمش طلا و ۵۰۰ مترباغ بود ...

قرارشد فرداصبح بریم برای آزمایش خون وروزبعدبریم برای عقد ...

صبح زود میرفتیم آزمایش خون ودنبال کارهای محضر ... بعدبایدمی رفتیم تالباس بخرم برای روز عقد ...
قرارعقدمحضری گذاشته شدوعروسی بعداتمام طرحم ...

صبح مهردادباپورشه خوشگلش امد ... رفتیم آزمایشگاه ... بعدرفتیم محضرونوبت گرفتیم برای فرداصبح ...
بعدبامهردادرفتیم خرید ... اول رفتیم من یک مانتوی سفیدنخی خریدم وشال سفیدونقره ای ... صندلهای سفید
... بعد رفتیم جواهرفروشی بابای مهرداد..تاحلقه بخرم ... رفتیم پاساژ ... توچهارباق که طلافروشی کوروش خان
انجابود ... وقتی رسیدیم یک طلافروشی بسیاربزرگ بود ... چندتا مردجوان پشت دخل بودند یکی ازمردان جوان
تامهردادرادید ... سریع امدجلوگفت سلام آقای دکتر ... ازاین طرفها ... خوش امدید ... بفرمایید ... وبه سمتی
دعوت کرد ... رفتیم پشت مغازه ازپله هابالافتیم ... وبه یک دفترکاربسیارزیبارسیدیم ... که طراحی چوب شده
بودوبسیارقشنگ بود ... دوتادامادهای کوروش خان انجابودند ... وقتی مارادیدندبالبخندی کریه به استقبالمان
امدند ... ولی مهردادمحلّی نگذاشت وبه سمت اتاق پدرش رفت ... دررابازکرد ... کوروش خان ماراکه دید
لبخندی به پسرش زد ... مشخص بودازدیدن پسرش انجاخیلی خوشحال شده ... ولی سعی می کندخودش
راکنترل کند ...

بعدروبه مردجوان همراهان گفت سجاد ... ست حلقه ای که بهت گفتم ... رایبار ...

مردجوان سریع رفت بیرون ... نشستیم ... مرددیگری برایمان قهوه وکیک اوردوبعدسجادبایک جعبه نزدیکمان
شد ... داخل ان پربودازانواع حلقه های بسیارزیا ... که نفس رادرسینه حبس میکرد ... مهردادگفت عزیزم
هرکدوم راکه دوست داری ... انتخاب کن ...

درسته که خیلی قشنگ بودند ... ولی چشم من راحلقه ای ساده بادوردیف نگین که یکی درمیان
سفیدوزردبودند..گرفت ... نمی دانم چرا؟اولی سادگیش بسیاربه دل می نشست ... کوروش خان علتاتعجب کرده
بودومهردادلبخندی دلنشین زدوگفت بخاطرهمینه که خیلی میخواست ...

از خجالت سرخ شدم ... مهرداد رو کرده سجاده گفت فاکتورش کن برام ... و برای خودش هم زوج مردانه ان رابرداشت ... کوروش خان گفت نیازی به پولش نیست ...

مهرداد گفت بابایا پولش را قبول می کنی ... یا بر نمی دارم ...

کوروش خان خیره شد تو چشمهای پسرش ... من و سجاده رو زرد کردیم ... ولی مهرداد هم به پدرش خیره شد ...

هر دو تا چند ثانیه به هم خیره شده بودند ...

اخر سر کوروش خان گفت هر طور دوست داری ...

بعد رفتیم بریانی خوردیم و برگشتیم خانه ... قرار شد عصر با مهرداد و مانا و شنتیایی م سفره خانه ... ان شب با مانا و شنتی و مهرداد خیلی خوش گذشت ...

صبح اول وقت رفتیم از مایشگاه و بعد گرفتن جواب ... مهرداد من را رساند خانه ... قرارمان ساعت ۱۰ جلوی محضر بود ... حمام رفتیم و مانتوی نخی و شال نازم را سرم کردم ...

ارایش ملایم کردم و عطر را به گردنم و پشت دستم زدم و با مانا و بابا راه افتادیم به سمت محضر ...

تو محضر مهرداد و پدر و مادرش زودتر آمده بودند ... کت شلوار سورمه ای و پیراهن یاسی شیکی تنش بود ... دکمه اول را باز گذاشته بود ... وقتی کنارش نشستم ... از هیجان قلبم داشت میامد و توحلم ...

موقع خواندن مهریه عاقد خواند ۵۰۰ سکه بهار آزادی ... یک قطعه زمین به متراژ ۱۰۰۰ متری یک سفر حج و ۵ شمش طلا ...

چشم گرد شده بود ... هم من و هم ماما و بابا ... مهرداد دستم را گرفت و گفت اینو خودم اضافه کردم برای تو ...

- ولی من اینو نمی خواستم ...

- می دونم ... حالا بله می گی یا نه؟

- آره ... صد درصد ...

بعد عقد ... تاج الملوک و کوروش خان رو کردند به ماما و بابا و گفتند: نه ما هممان آنها باشند و همگی به سمت خانه آنها رفتیم ...

من و مهرداد با هم رفتیم ... واقعا عالی بود ... یک مهمانی شاهانه ... سوای بداخمی ها و بی محلی های هردو نفر به ما ... بعد از مهرداد ... من را با اتاقش برد ... اتاقش در خانه خودشان ... وقتی وارد اتاق شدم انگار وارد دنیای دیگری می شدم ...

مهردادگفت وقتی ۱۸ سالم بودورفتم شیراز ... دیگه به این اتاق سرنزد ... فقط یکبارادم وسایلم راجمع کردم ورفتم ... مامان درتمام این سالها اتاق رابه همان شکل حفظ کرده وتغییری نداده ...

قشنگ مشخص بوداین اتاق یک پسر ۱۸ ساله است ... پوستر خواننده های بک استریت بویز ومدرن تاکینگ ... پوستر بازیکنان استقلال ... توپ فوتبالی وقفسه پراز نوارهای اهنگ وضبط صوت ... این اتاق خیلی حس خوبی به من می داد ... نشستم روی تخت یک نفره ... مهردادهم کنارم نشست ودستهایم راگرفت وگفت نمی دونی مارال ... چقدرخوشحالم ... که توبالآخره مال من شدی ... وقتی برای اولین باردیدمت باخودم گفتم این ازاون دخترهاست که خیلی لوس ونره ... توماشینم که نشستی یک جوری می خواستم حالت روبگیرم ... ولی کم کم وقتی دیدم چطورمردم رومداوامی کنی ... مریضهازت تعریف می کنند ... ازپشتکارت ... ازاین همه تلاشت ... اون زایمان بچه حسن توزمستان ... همه وهمه باعث شد بفهمم توبابقیه فرق داری والبتہ دل منوبرده بودی ... وقتی خواستگاری پسرهای روستاروشنیدم ... عکس العملها توبرام جالب بود ... وقتی حرص می خوردی ... خیلی خوردنی میشدی ... جلوی خودم رامی گرفتم تاتورابغلم نگیرم ... وقتی اون روز غلام ازت خواستگاری کردومن تودرمانگاه بودم ... عکس العملت خیلی برام بامزه بودوصدالبتہ اون روز توکوچه که غلام سدراهت شده بود ... می خواستم تامی خوره بزمنش مردک رو ... ازدست توهم عصبانی بودم که چرااون موقع توتاریکی راه افتاده بودی ... وقتی توروز ۱۴ فروردین دیدمت داری سبزه گره میزنی وشعرمی خونی ... ازخنده روده برشده بودم ... وقتی رفتی تودرمانگاه ... راهم روکج کردم رفتم توباغچه باپام تمام سبزه هاروبازکردم ...

جیغ زدم توبودی ... خدا ... منوبگو فکرکردم یکی ازروستاییهابوده که زاغ سیاه منوچوب می زده ... خندیدومن رادراغوشش گرفت وگفت نه عزیزم ... خودم بودم ... می خواستم طبق شعرتواعمال کنم ... توبایدمال خودم میشدی ... وقتی می رفتیم چشمه علی واون ذوق وشوقت رامی دیدم لذت میبرد ... وقتی درموردخانواده من صحبت می کردی ... خیلی جلوی خودم رامیگرفتم تانخندم ... انقدربامزه حرف میزدی ... که سخت بودجدی باشی وعکس العملی نشان ندهی ...

{ چه حس خوبییه اینکه کسی تورودوست داشته باشه ... چه حس خوبییه که کسی نگران توباشه ... ودل نگران توباشه ... چه حس خوبییه که کسی باتمام وجودتوروبخواد ... }

خیلی باهم حرف زدیم ... ازنقشه هاش گفت ... ازاینکه می خوادتقاضابده برای کارتویک بیمارستان داخل شهراصفهان ...

- تصمیم دارم اگه شد فلوشیپ بگیرم ... علاقه دارم توزمینه گوارش اطفال کارکنم ... یک اپارتمان هم می گیرم تاباهم زندگی کنیم ... باباگفته به من یک خونه میده ... ولی من نمی خوام ... می خوام با سرمایه خودم یک خونه بگیرم ... تو موافقی؟

سرم راتکان دادم و گفتم هر جور تو راحتی ...

لبخندی زد و مرا محکم تر در اغوشش گرفت و سرش را روی سرم گذاشت با دستانش موهایم را نوازش کرد ... گفت خیلی دوستت دارم ... دلم میخواد زود بچه دار بشیم ... من بچه زیادی می خوام ... دلم دختر میخواد ...

{نه ... نه ... این نه ... } سریع از تو بغلش بیرون امدم ...

- نه ... با تعجب نگاهم کرد و گفت نه ... چی نه؟

- بچه نه ...

- باشه الان که نه خوشگلم ... وقتی عروسی کردیم ...

- نه ... من می خوام تخصص بخونم ...

- بس کن مارال ... مابعد عروسی باید بچه دار بشیم ...

- نه ... با اخم نگاهم کرد و گفت برای چی؟

- گفتم که ... می خوام تخصص بخونم ... چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و دوباره چشمهایش را باز کرد و گفت این تداخلی نمی کنه بادرش خوندن تو ...

- چرامی کنه ... افتاده بودم روی دنده لجبازی ... دستهایم را گرفت و تو چشمام خیره شد و گفت عزیزم ... بچه مزاحم تو نیست ... من پرستار میگیرم ...

- ولی ...

- ولی نداره ...

- نه ... اول من تخصص قبول میشم ... درسم که تموم شد ... بچه دار می شیم ...

دستم را اول کرد ... مشخص بودن راحت شده ... بلند شد و چند قدم تواتاق راه رفت و رو کرده من و گفت: درمورد این مسئله بعد صحبت می کنیم ... نمیخوام روز خوبمون خراب شه ...

جلو امد و مرا بلند کرد و گفت می خوای بخوابی؟ یا بریم پایین؟

اصلا خوابم نمی اومد گفتم بریم ... وقتی داشتیم می رفتیم پایین ... سعی کردم مسئله را همانجا فراموش کنم ... ولی مهر داد اصلا فراموش نکرد.

شب مانا وشتتیا ... خونه مامان دعوت بودند ... من ومهردادهم دعوت بودیم ... قرار بود مانا وشتتیا دوروزدیگه ...
بروندبی ... برای ماه عسل ...

ان شب خیلی عالی بود ... تا نصفه شب گفتیم و خندیدیم ... مامان وباباکه هردو خیلی خوشحال بودند ... مامان
می گفت اخیش ... خیالم راحت شد ... دوتادخترهام روشوهردام ...

ماناسریع گفت نه مامان ... سیسمونی هم هست ... سیسمونی من ومارال ... بایدازهرچی خرید ... دوتابخری ...
بابامشکوکانه سریع گفت ماناخبریه؟

ماناجیغ زد: نهههههه ... خاک بر سرم ... نه ... ولی من وشتتیا می خواهیم زودبچه داریم ...
زودگفتم پای منووسط نکش ... من الان نمی خوام بچه داریم ... فوqش سه یاجهارسال دیگه ...
مامان گفت وا ... چرا؟

- چون میخوام تخصص شرکت کنم ... مگه نه مهرداد ...

ولی مهردادبدجورنگاهم میکرد ... مشخص بود دوست ندارد حرفی بزند ...

قرار بود فردا صبح ساعت ۵ راه بیفیتیم بامهردادبه سمت حسن اباد ... البته باپرایدمهرداد ... نه پورشه اش ... توراه
خیلی حرف زدیم ... مهردادازهمه چی برام حرف زد ... ازاینده ... ازاینکه توروستابه همه بگوییم اوشوهرم است
وسرراه شیرینی بخریم برای پرسنل درمانگاه ... واینکه سعی می کند ... هرروزبه من سر بزند ... دلم میخواست
برم وخانه مهردادزندگی کنم ... ولی اینکارامکان پذیرنبود ... چون اوعزیزاباذزندگی می کردومن حسن اباد ...
وقتی رسیدیم گفت خیلی خسته است ورفت سمت خانه اش ...

من هم باجعبه شیرینهرفتم تودرمانگاه ... وقتی پرسنل فهمیدند ... خیلی خوشحال شدندوطیبه خانم برام
اسپندودکردواقارجب هم ان وسط ازذوقش بشکن میزد ...

البته توسط طیبه خانم حسابی دعواشد ... به همه قول یک ناهاردام ... طیبه خانم بعدازمن پرسیداگه به کسی
بگم ... ایرادی داره؟

دستانش راگرفتم وگفتم طیبه خانم به همه بایدبگی ... حوصله خواستگاری دوباره غلام راندارم ... بالین حرف ...
من و طیبه خانم هردوغش زدیم ازخنده.

روزهای بعدی مریضهاکه حالااکثرشان فهیمده بودند ... من ومهردادعقدکردیم می آمدندوتبریک می
گفتندوبعضی مثل خاله نبات ... باحرص نگاهم میکردند ... واقعامانده بودم پیش خودش چه فکری می کرد ...
شایدغلام برای دختری مثل خودش خیلی ایده ال بود ... ولی من مثلاپزشک بودم ودختری شهری ...

واصلادرمخیله ام نمی گنجید ... شوهری مثل غلام داشته باشم ... که حالاخاله نبات باطلبکاری من رانگاه
میکرد ... ولی مهم نبود ... مهم این بود که مهردادشوهرم بود ...

هرروز به من سرمی زد ... ازسراه بیمارستان که برمی گشت ... می آمدپیشم باهم نهارمی خوردیم ... یک
ساعتی می نشست وبعدمیرفت ... اگرروزی نمی تونست بیاید ... زنگ میزد ...

مهردادرعایت حریم هارامی کردواصلاازخودش پا فراترنمی گذاشت ... مثل این پسرهای عاشق پیشه نبود ...
هربارکه میامد ... دستهایم را میگرفت وپاموهایم رانوازش میکرد ... دوست داشت همیشه موهایم رابازکنم ودورم
بریزم ... باعشق نگاهم میکردوگاهی دستش رادورکمرم میانداخت وسرم رابه شانه اش تکیه میداد ... بوسه
هایش به پیشانی وگونه ام بود ... انقدرباملایمت وملاطفت بامن رفتارمی کرد ... که روحم پروازمی کرد ... مثل
یک چینی شکستنی ... طرزبرخوردش خیلی عاشقانه بود ... نگاهش ... لحنش ... کلامش ... ولی من دلم
احساسات پرشوروشرمی خواست ... دلم میخواست مثل شنتیاکه گهگاهی میچ اوماناراگرفته بودم ... من رامحکم
دراغوشش بگیردیالبانم رابوسد ...

گاهی از این افکارم ازخجالت می مردم ... میگفتم مارال ... خیل بی لیاقتی ... ولی ازطرفی می گفتم خوب من
هم ادمم ... حاضرنبودم این رابه اوبگویم ... ازنظرخودم ... خوداوباید پیشقدم اینکارمیشد ...
هنوز گردش هایمان به چشمه علی برپابود ...

مهردادقول داده بودمن رابه یک مسافرت ببرد ... اوایل تیرماه بود که یک روز امدوگفت که بلیط مسافرت یک
هفته ای برای لبنان گرفته وهفته دیگرپروازداریم ... خودش هم برایم ازدکتررئیزی مرخصی گرفته بود ...
لبنان ... این فراترازهرچیز بود ... خیلی خوشحال شدم ... زنگ زدم مامان وبرایش گفتم که می خواهیم برویم
لبنان ... قراربوددوروزقبل سفربریم اصفهان ووایلیم راجمع کنم ... بایدمی رفتیم تهران وازانجاپرواز داشتیم ...
خیلی خوشحال بودم ... اولین باربودکه به یک مسافرت خارج کشوری رفتم ...

شب قبل ازمسافرت ... مامان امدداخل اتاقم وشروع کردنصیحت ... که دخترخوبی باشم وحدخودم رابدانم ...
وداشت پیشروی می کرد ... که دادزدم مامان ... بس کن توروخدا ... خیلی خب باشه ... فهمیدم ... ازاین
اقامهرداد ... بخاری بلندنمیشه ... نترس ... بعدیکباره بادست جلوی دهانم راگرفتم ... "بی تربیت"

مامان چشماش گردشده بودگفت مارال ... این چه حرفیه؟ حالااون اقااست ... توبایداینجوری حرف بزنی ...؟
خیلی بی حیایی ... نه انگارمن بایدبامهردادحرف بزنم ... یکهو توکاردستش ندی ...

- مامان .

پروازمان شب ساعت ۹ ونیم شب بود به مقصد بیروت ... قرار بود باماشین بریم تهران و از آنجا پرواز به سمت بیروت ... خیلی هیجان داشتم ... مسافرت باپور شه حتما خیلی حال میداد ... ادم داخلش که سوار میشد ... انگار داخل هواپیماست ... دوست داشتم وقتی سرعت میگرفت ... ببینم چه حسی دست میده ... مهرداد صبح امد دنبالم ... ساعت ۵ ... یک پیراهن جذبی سفید تنش بود که استینه‌هایش را بالا زده بود و دستهای عضلانی اش پیدا بود و دود کمه اول پیراهنش باز بود و یک شلوار لی یخی به پا داشت ... تیپ کاملاً اسپرت ... دلم بر اش حسابی قیلی ویلی رفت ... مامان حق داشت من نباید یکهو کار دست خودم و مهرداد می دادم ... از ترسم رفته بودم داروخانه و یک بسته قرص گرفته بودم و شروع کرده بودم به خوردن ...

از مهرداد مطمئن بودم ولی از خودم نه ...

من هم یک مانتوی تنگ نخ‌ کرمی تنم کردم بایک شال یاسی و شلوار لی قهوه ای ... از راه اتوبان کاشان به سمت تهران راه افتادیم ... ادم از هیجان می مرد ... توراه گفتم وای مهرداد ... تو رو خدا ... نمی شه سرعت بگیر ی ...؟

لبخند ملیحی زد و گفت خوشگله ... انوقت اگه اقا پلیسه ماشین ومن رامتوقف کرد ... لبنا نمون می ماسه ...

- حالا تو یک کم تند برو ... تا سر حد مجاز ... باشه؟

چشمکی زد و گفت باشه ... ولی زیاد دوست ندارم تند برم ... بخاطر تو ...

داخل ماشین انقدر ذوق کرده بودم که حد نداشتم ... توراه جلوی مجتمع افتاب نگه داشت ... تا چیزی بخوریم ... وای مامانم اینا ... وقتی باماشین تو پارکینگ نگه داشت ... منم مثل این ادمهای ندید بدید و عقده ای از ماشین پیاده شدم ... " خاک بر سرت مارال ... که اینقدر بی ظرفیتی ... دکتر مملکت وبی ظرفیتی ... "

مهرداد عینک افتابی خوشگلی به چشمهایش زده بود ... وقتی پیاده شدم نگاه حسرت بار دختره ارامی دیدم ... وای داشتم روی عرش پرواز میکردم ... پریدم و دستم را دور بازویش حلقه کردم و به سمت کافی شاپ رفتم ... تا وارد شدیم ... بستنی فروشی را دیدم ... جیغ زدم وای مهرداد ... بستنی ...

جلورفتیم و برایم یک بستنی بزرگ با طعم الوور اگرفت ... خودم عاشق این طعم بودم ... خودش چیزی نگرفت ... دوباره جلوی دکه ای که پاستیل می فروخت ایستادیم ومن برای خودم یک کیسه گنده پاستیل گرفتم و بعد رفتیم کافی شاپ ... قرار بود فقط یک نسکافه بخوریم ... ولی برای خودش گرفت ... چون من که مشغول بستنی بودم ... در تمام مدت من مثل بچه ها ذوق میکردم و او ارام و متین نشسته بود و من رانگاه میکرد ... اصلاً توجهی به اطرافش نداشت ... ارامشی که در صورتش بود ... فوق العاده بود ... نگاهش حس ارامش خوبی به

ادم میداد ... بعدخوردن بستنی رفتم دستشویی ... وقتی برگشتم دودخترباقیافه های اجق وجق روی صندلی روبرویش نشسته بودند وبالوحرف میزدند ...

ارام آرام به انهازدیک شدم ... سرش پایین بود وحرفی باانهانمی زد ... ولی ان دودخترمدام حرف میزدند ... واکنش مهردادجالب بود ... انقدربی اهیت بان دودختررفتارمی کردکه انگار اندو وجودندارند ... وقتی کنارمیزرسیدم ... متوجه حضورم شد ... سرش رابلندکردوگفت اومدی عزیزم ... این خانمها متاسفانه جای خالی گیرنیاورندوامدنداینجاننشست ند ... وبعدبلندشددستم راگرفت ورفتم ...

اندودخترمشخص بودخیلی عصبانی شده اند ... ازاین رفتارمهرداد ... حض کردم ... پسرمدخیلی محجوبه ... حتی حاضرنشده بود به ان دخترهانگاه بکند.

وقتی سوارماشین شدم گفتم چی می گفتند؟

- کی؟

- اون دوتا ...

- مزخرفات ... ولشون کن ... توزندگی من فقط یک زن وجودداره ... اون هم تویی ... ودستم راگرفت وجلوی لبهایش بردوبوسید ... وای خداکمک کن بتونم خودم راکنترل کنم ونپرم توبغلش ...

وقتی رسیدیم تهران ساعت ۱ بود ... قراربودبریم اپارتمان شنتیا توآکباتان وازانجابریم فرودگاه ... مهردادگفت خیلی خسته است ومیرودبخوابد ...

من هم که اصلااحساس خستگی نمی کردم تصمیم گرفتم تلویزیون ببینم ... یک ساعتی فیلم دیدم ورفتم تادراز بکشم ... سمت اتاق رفتم ودرراباز کردم ...

پسرمدلباسش رادراورده بودوباشلوارک خوابیده بود ... نگاهم به سینه عضلانی اش افتاد وخجالت کشیدم وامدم بیرون ... رفتم تواتاق دیگه خوابیدم ...

ساعت حدودا ۴ عصربودیدارشدم ... مهردادنبود قراربودبریم بیرون شام بخوریم ...

صدای اب میامدمشخص بودحمام است وقتی بیرون امدحوله حمام تنش بود ... بدورکمرش بسته بود ... سعی کردم نگاهش نکنم وحجب وحیاداشته باشم ... اره جون عمه ات! که چقدرهم توداری ...

وقتی بیرون امدکنارم نشست ... بوی خیلی خوبی می داد ... لاله گوشم رابوسیدوگفت تونمی خوامی بری حمام ... حالت جا میاد ... شانه ای بالاانداختم وگفتم نه ...

بعد خوردن شام رفتیم مهرباد سوار هواپیما شدیم ... شب بودومن کنار پنجره نشستیم ... روی بال هواپیما بودیم ...
اگه مهرباد می فهمید بار اولمه که سوار هواپیما میشم ... می مردم از خجالت ... ولی انقدر هیجان زده بودم که گفت
بار اولته اره؟

سرخ شدم و او ارام خندید ... شام هواپیما را نتوانستم بخورم ... از بس هیجان داشتم ... کم کم خسته شدم و چشمانم
بسته شد و سرم را روی شانه مهرباد گذاشتم و خوابیدم ... وقتی از هواپیما پیاده شدیم تازه فهمیدم فرودگاه
کنار دریاست ...

کم کم با افراد تورمان اشنا شدیم ... می خواستیم سوار اتوبوس مخصوص تور بشیم که کسی صدازد مهرباد ... دکتر
زرگر ... مهرباد سر بر گرداند و مردی همسن خودش را دید ... مرد قیافه جذابی داشت ... البته به پای شوهر خودم نمی
رسید ... نامش پدرام یوسفی بود ... جلوامد و باهم دست دادند ... مشخص شد از همکلاسیهای مهرباد بوده در دوره
عمومی ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

همسرش پرستار بود و قیافه اجق و جقی داشت تا از هواپیما پیاده شده بود و سریش را برداشته بود ... راه افتادیم به
سمت هتل ... اسم هتل مان ساووی بود ... و اتاقمان در طبقه دوم ... راهنمای تورمان پسر تپلی بود که خودش
را شهرام معرفی کرد و قرار برای فردا صبح ساعت ۸ صبح گذاشت ... وقتی وارد اتاق شدم نفس راحتی کشیدم اصلا
به اتاق و شکل و شمایل هتل دقت نکرده بودم از خواب می مردم ... خدا را شکر تختها جذاب د ... خیالم
راحت شد ... انقدر خسته بودم که مانتویم را کندم و پریدم تو تخت و خوابیدم

صبح که از خواب بیدار شدم ... مهرباد نبود ... تختش مرتب شده بود ... از تنبلی ام دوباره دراز کشیدم ... ولی
تصمیم گرفتم تا مهرباد نیست ... سریع برم دوش بگیرم ...

وقتی بیرون امدم ... مهرباد در حالی که گرمکن ورزشی پوشیده بود ... کنار پنجره ایستاده بود ... مشخص بوده
صبح اول وقت رفته بیرون دویده ... من هم اهسته بدون هیچ صدایی رفتم سمت چمدون ... تالباس بردارم ...
حوله ام را دورم بسته بودم ... مهرباد محو منظره بیرون بود ... لباسهایم را برداشتم و سرم را بلند کردم ...
مهرباد در حالی که ابرویش را بالا انداخته بود ... بالبخندی کج داشت نگاهم میکرد ... وای خدا مرگم ... سریع
لباسم را جلویم گرفتم و بلند شدم و پریدم توی حمام ... قلبم تند تند میزد ... لباسم را که پوشیدم ... خیلی

خونسرد بیرون ادم ... مهرداد من را که دید به روی خودش نیاورد ... چقدر اقا است این پسر حالا خوبه شوهرمه ولی خوب من خیلی خجالت کشیدم ... گفت آماده شو سریع ... یک دوش میگیرم ... تا بریم صبحانه بخوریم ... وقتی مهرداد بیرون آمد ... من مانتوی نخی سفیدم را تنم کرده بودم ... شال سفیدونقره ایم را سرم کردم و شلوار برمودای ابیم را پا کردم ... ارایش ملایمی کردم و گفتم مهرداد ... من میرم تو لابی ... هیجان زده بودم که بینم هتل چه شکلیه ... دیشب که خوب ندیده بودم ... سری تکان دادم من هم زدم بیرون ...

کم کم همسفرهایمان وارد لابی شدند ... ادمهای مختلفی بودند ... پیرمرد ... جوان ... دختران و پسران جوان و بچه ... همه گروهی ... اکثر خانمها هم روسرهایشان را برداشته بودند و در حالی که تاپ و شلوار پوشیده بودند ... تولابی نشسته بودند ...

پسر تپلی که خودش را شهرام معرفی کرده بود ... وقتی دید همه جمع شدند ... شروع به صحبت کرد و به همه خوش آمدگفت و برنامه تور در طول یک هفته را توضیح داد و از همه خواست بروند طبقه بالای هتل برای صرف صبحانه و نیم ساعت بعد دوباره تولابی برای رفتن به گردش باشند ...

همان موقع پسر وارش ... در حالیکه پیراهن مردانه جذبی یاسی تنش بود و شلوار لی مارک دیزل به پا داشت و کفشهای کتانی سفید با خطهای زرد به پا داشت ... سه تیغه اصلاح کرده بود و خیلی خوشگل و خوش تیپ کرده بود ... دکمه بالای لباسش را هم باز گذاشته بود ... خود بخود نیشم باز شد، وقتی دیدمش ... حالایکی نیست بگه بابا ... چقدر تو بی ظرفیتی؟ مثلاً مردها تا یک دختر خوشگل می بینند نیششان باز میشود ... حالا عکس شده ... باید برایش اسپند دود کنم ... خودم چشمش نزنم ... قشنگ نگاه زنهار بهش جلب شده بود ...

آمد و کنارم نشست و دستم را گرفت و آرام دم گوشم پرسید چی می گه؟ من هم محوش شده بودم گفتم چی؟ نمی دونم ... حالا بریم صبحانه بخوریم، تایادم بیاد ... مشخص بود خنده اش گرفته ... بلند شد و مرا کشید دنبالش ... دستم را محکم تو دستش گرفته بود ... همان دوست دیشبی دکتر یوسفی جلو آمد و با هم سلام و احوالپرسی کردند ... زن دکتر یوسفی دیگه حالایک تاپ استین حلقه ای و شلوار چسبانی به پا داشت ... کم کم فکر کنم جلومی رفت ... به جاهای باریک میرسید ...

صبحانه مفصل و خوشمزه ای بود ... خودم را خفه کردم ... مهرداد و دکتر یوسفی از همه جاباهم حرف زدند ولی زنش انقدر خودش را گرفته بود و از بالا نگاه میکرد که انگار من یک کلفت هستم و او یک خانم متشخص ... بامن که اصلاً حرف نمیزد اگر هم حرفی میزد ... فقط با مهرداد حرف میزد ... با چنان ناز و عشوه ای هم با مهرداد حرف میزد ... که حد داشت ... دکتر یوسفی هم سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت ... انقدر عصبانی شده بودم که کم

مانده بود از زیز میز لگدی بزنم توپاش ... به جایش مهرداد ... خیلی اقامنشانه به او جواب میداد و صحبت میکرد ... زنک که اسمش پریابود ... مدام می گفت مهرداد جون ... مهرداد جون ... و خنده ها و غش زدنهایش حال بهم زن بود ... کم کم داشت می رفت روی اعصابم ... انقدر عصبی شده بودم ... که پایم را از زیر میز ناخوداگاه تکان میدادم ... بعد چند دقیقه دست مهرداد از روی میز بلند شد و روی پای راستم که دیوانه وار آن را تکان میدادم گذاشت و فشرده ... سرم را بلند کردم ... مهرداد لبخند محوی گوشه لبش بود ... سرش را برگرداند و نگاهم کرد ... نگاهش خواندم که نگران نباش ...

مهرداد من خیلی اقا بود ... نجیب ...

بعد صبحانه ... سوآرمینی بوس شیکی شدیم و راه افتادیم ... قرار بود اول بریم صخره مرگ ... لب دریابود ... به قول شهرام ... صخره ... جایی بود که خیلی از افرادی که میخواستند بروند خودکشی کنند می رفتند آنجا ... البته صخره عشاق ناکام هم بود ... اسمش بامزه بود ... صخره خیلی قشنگی بود ... بعد گرفتن عکس رفتیم سمت فانوس دریایی و قرار شد به سمت دریابرویم ... تا قایق سواری کنیم ... البته هتلمان نمایی روبه دریا داشت و از اتاقمان میتوانستیم دریارابینیم ...

لبنان به نام عروس مدیترانه معروف بود ... حقیقتا کشور زیبایی بود ... برخلاف آنچه توتلویزیون نشان داده بودند ... کشوری بسیار زیبا و قشنگ بود ... واقعا زیبا ... بیلبردهای تبلیغاتی لباس زیر زنانه و زنهایی که بابتترین لباس تبلیغ نوشیدنیهای خلاف میکردند ... خیابانهای بسیار زیبا و قشنگ ... اتوبان اصلی در کنار دریابود و مسیرمان لب دریای مدیترانه ... قرار شد به جایی برویم و سوار قایق شویم ... من و مهرداد و دکتر یوسفی و زنش سوار یک قایق شدیم و رفتیم روی آب ... خیلی عالی بود ... کنار ساحل زنهایی بایکینی ... حمام افتاب گرفته بودند ... چشمانم گرد شده بود ... همانموقع پریا خانم جیغ زد و ای پدرام ... من هم می خوام حمام افتاب بگیرم ... باید بیاییم ساحل ...؟ باشه؟

اقا پدرام هم دستش را دور کمر زنش انداخت و گفت باشه عزیزم ... با مهرداد جان هماهنگی میکنیم ... و رو کرده مهرداد گفت باشه؟ مهرداد هم سری تکان داد و مرا محکم تر در اغوش گرفت و زیر گوشم گفت توجی؟ سرم را سریع بلند کردم و با چشمانی حیرت زده گفتم: من حمام افتاب؟ جلوی عالم وادم لخت بشم؟ نه خیر ... خنده ای از ته دل کرد و دستش را دورم فشرد ...

نهار قرار شد بریم رستورانی تایک غذای مخصوص لبنانی که بامرغ درست میشد بخوریم ... نوعی سوخاری بود با مخلفات ... ولی مزه خوبی میداد ...

بعدنهار رفتیم هتل برای استراحت وعصر ساعت ۴ برای رفتن به بیرون قرار گذاشتیم ... وقتی رسیدیم هتل ... انقدر خسته بودم که پریدم تورختخواب ... ساعت ۴ به زور بیدار شدم وهمان مانتوی صبح را پوشیدم وتصمیم براین شد که پیاده برویم چندتا مرکز خرید ... دست دردست مهرداد راه افتادیم دنبال شهرام ...

تیپ وقیافه مردم لبنان خیلی اروپایی بود ... ماشینهای شیک وقشنگ ... به کلی باتصورم درباره لبنان متفاوت بود ... لبنان قیمتها به دلار بود ... تصمیم داشتم سوغاتی بخرم ... مهرداد گفت مجبور نیستی برای پدر و مادرم چیزی بخری ... ولی از نظر خودم زشت بود اگه چیزی نمی گرفتم ... حالا چی میگرفتم تاتاج الملوک خوشش بیاید؟

انقدر تو مرکز خرید و پاساژهای مختلف چرخ خوردیم تایک تونیک خیلی خوشگل برای خودم خریدم ... برای مامان هم یک لباس قشنگ خریدم و برای بابا یک لباس مردانه خیلی خوشگل ... البته باسلیقه مهرداد ... ولی برای مانا و شنتی چیز ی نتوستم بخرم ... البته مهرداد از جانب خودش یک لباس مردانه و یک عطر خوشبو برای شنتی گرفت و کارمن راحه کرد ... ولی من برای مانا مانده بودم چی بگیرم ... و اخر سر به یک لباس وشلوار خیلی خوشگل راضی شدم ... حالا مانده بود خانواده مهرداد ...

شهرام گفت پس فردا میریم یک فروشگاه امریکایی ... تا انجا هم خرید کنیم ... تصمیم گرفتم از انجا بخرم ... خیلی خسته بودیم ... برای شام رفتیم رستوران KFC و غذا خوردیم ... شهرام میگفت نمایندگی KFC در لبنان است ... واقعا مرغ سوخاری بسیار خوشمزه ای بود ... صندلیها رالب اب گذاشته بود و از انجا با منظره غروب می توانستی غذا بخوری ... و صدای ملایم موجهای دریا ... بعد از غذا شهرام پشینه ها دکرده کافه رستوران کنار صخره مرگ برویم تا در انجا قهوه وبستنی بخوریم ...

همه استقبال کردند و البته زمزمه هایی از خوردن نوشیدنی های خلاف هم بود ... پدرام رو کرده مهرداد و گفت بیا اونجا خودمون رو خفه کنیم ... شنیدم نوشیدنیهای عالی داره ... یکباره یخ کردم ... مهرداد الکل میخوره ... نه خدا ... نخوره ...

چیزی نگفتم ... می خواستم ببینم ایا مهرداد اهلش هست یانه؟ برام سوال بود.

وقتی رسیدیم به رستوران ... یک رستوران بسیار بزرگ بود که چند قسمت داشت ... رستورانی شیک و با کلاس ... یک قسمت رستوران سنتی باتخت و تزئیناتی قشنگ ... یک قسمت کافی شاپ و یک قسمت صندلیهای راحتی لب روبه دریا ... رستوران رادر حقیقت روی اب ساخته بودند ... با پیایه هایی بلند در اب ... روی صندلیهای روبه

صخره مرگ نشستیم ومن سفارش بستنی میوه ای دادم ... ولی پدرام روکرده گارسن وگفت منوی مخصوص البته بازبان انگلیسی.

حد س زدم همان نوشیدنی خلاف است ... گارسن نگاهی به همه ماکردومنوی دیگری آورد ... پدرام روکرده مهردادوگفت خوب چی می خوری؟من که می خوام کوکتل های عالی اینجارامتحان کنم ... باپریاروی دوتا کوکتل به توافق رسیدندومنورادست مهرداد داد ...

مهردادنگاهی به منوکردواخم کوچکی کردوسفارش یک نوشیدنی راداد ... وقتی گارسن می نوشت اصلاحالم دست خودم نبود ... بغض توگلوب گیرکرده بود ... دوست نداشتم مهردادچیزی بخوره ... نمی خواستم شوهرم اهلش باشه ... ولی بود ... گارسن بعدچنددقیقه بابستنی میوه ای من امد ... پریا سفارشش باشوهرش فرق داشت ... من نمیشناختم چی به چیه ... وسفارش مهردادهم آورد ...

یک نوشیدنی خوشرنگ بودبالیمویی لب ان ... پریاروکرده مهردادبانازگفت مهردادجان ... چی سفارش دادی؟ مهردادگفت یک نوشیدنی منحصربفرد ... پریا گفت می خوام امتحان کنم ... مهردادفقط لبخندی زدوشروع کردبه خوردن ...

قلبم دردمی کرد ... ”مهردادنه ... نخور ... چرا؟“

نفسم به سختی بالامی امد ... گوشه لبم راگازگرفتم تااشکم درنیاید ... پریاروکرده من وگفت وای عزیزم ... توچراسفارش ندادی؟خیلی خوشمزه است ... بایدامتحان کنی ... حالاچرابستنی؟ بچه هابستنی میخورند ... فقط توانستم نگاهش کنم ...

مهردادوپدرام باهم صحبت میکردندومن مشغول بستنی ام بودم ...

”چرامهردادبا من حرف نمی زد“ اب دهانم رابسختی قورت می دادم ... همراه بستنی انگارزهرمی خوردم ...

”مارال ... شلوغش نکن ... یک نوشیدنی ... چیزی نیست ...“

ولی نمی تونستم خودم راراضی کنم ... درخانواده ماچنین کاری ممنوع بود ... بدبود ... حتی بابا با شنتیاصحبت کرده بودوازش خواسته بوداگه قبلادورش می رفته دیگه نره ... وشنتیاقسم خورده بوددورش راخط میکشد ... ولی مهردادچی؟ نفس عمیقی کشیدم ...

مهردادوپدرام یک سری دیگههم سفارش دادند ... سرشان گرم شده بود ... پریاهم سفارش داد ... پدرام روکردوگفت عزیزم این نوشیدنی قویه ...

ولی پریاقهقهه ای مستانه زدوگفت می خوام بخورم ...

رو کردم به مهرداگفتم :میشه برم سمت رستوران سستی؟ دوست دارم تزئیناتش را ببینم ...

سری تکان داد و لبخندی زد ... ”چرا نیامدی دنبالم؟ میخواستم بیای ... چرا خدا؟“

بلندشدم و رفتم سمت دیگه رستوران ... ولی راهم راکج کردم رفتم لب ایوان روبه دریا ... اشک از چشم می امد ... نمیتوانستم جلوش را بگیرم ... ان قسمت خلوت بود و کسی نبود ...

”مارال بزرگش نکن ... فقط یک نوشیدنی ... اون جنبه های مثبت زیادی داره ...

- نمیخوام ... اون نباید بخوره ... دوست ندارم ...

- مارال احمق نشو ... اومدی مسافرت ... زهرش نکن ...

- نمیخوام ... مهر داد من پاکه ...

- مارال ... خیلی بچه ای ...

- می خوام بچه باشم ... می خوام اون زهر مار یونخوره ... این چیز زیاده ... ”

دستی روی شانه ام قرار گرفت ... برگشتم مهر داد بود ... اخم کرده بود ... دستش را جلو آورد و صورتم را پاک کرد ...

- گریه میکنی؟ برای چی؟

- چیزی نیست ...

- چرا هست ... پریا چیز ی گفته؟

”خدا ... چرانمی فهمید من از جای دیگه ناراحتم ... ”

- اهمیت بهش نده ... اون احمقه ... سرم را پایین انداختم .. دستش را زیر چانه ام گذاشت و بالا کرد ... تو چشمم نگاه کرد و صورتش را جلو آورد .. دهانش بوی عجیبی میداد ... دوست نداشتم ... بوی بد ... نه ... بوی خاصی بود ...

ولی من ... دوست نداشتم ... نداشتم ... خدااااااااااا ... نداشتم ...

- دیگه گریه نکن ... اهمیت به اون نده ...

”چرانمی فهمی؟ من از جای دیگه ناراحتم ...

- اخه احمق ... اون از کجا بفهمه؟ بهش بگو ... ”

- نگاهش بین چشمها و لبم در حرکت بود ... نگاهش با مهر داد همیشگی فرق داشت ... صورتش را جلو تر آورد ... داغ شدم ... ولی سریع سرم را عقب بردم ... نمیخواستم ... نه ...

تعجب کرده بود ... ناخوداگاه با دستم لبهایم را پاک کردم ... یکه خورده بود ... گفت: مارال ...

عقب عقب رفتم ... دستم را به نرده ها گرفتم ... همانجا ایستاده بود ... متحیر نگاهم میکرد ...

- مارال ... چی شده؟

“ بهش بگو ... بگو ... نیتونستم ”

ناراحت شد ... مشخص بود ...

“خیلی خری ... بهش بگو ... ”

- فکر کردم میتونم ببوسمت ... متاسفم ...

“چی بگم؟ بگم دهنتم بومیداد” چشماش روریز کردو گفت چرا؟

- ببخشید ... باشه؟ جلورفتم وگفتم ببخشید ... مهردادمن ... اما ... ”مونده بودم..”

ادامه دادم: اینجا؟وسرم رابه اطرف چرخاندم..زشته یکی میبینه ...

“چرانگفتی احمق؟”

اخم صورتش باز شد و خندید ...

- نترس مگه ایرانه که گیر بدند؟ و مرام محکم دراغوشش گرفت و صورتش رادوباره جلو آورد ... گفت میخوام ببرمت

باهات برقضم ... خوشگلم ... بیا ...

“وای خدا ... این چی می گه یعنی تحت تاثیر نوشیدنی قرار گرفته ”

- دوست ندارم برقضم ...

- چرا؟

- نمی فهمم اینجا ...؟ خوبی؟ تو عروسی مانا نگذاشتی ... حالا اینجا؟

خندیدو گفت نمیگم ورجه ورجه کنی ... فقط تواغوشم می گیرمت وباهم می چرخیم مثل والس ... باشه؟

- نه ...

- دوباره اخم کرد ...

- باشه ... اشکال نداره ... ودستم را گرفت ودنبال خودش کشید ... دوست داشتم اولین بوسه ام متفاوت باشه ...

ولی نبود ... بوسه مارگریتایی ... اولین بوسه ... بوسه مارگریتایی ... خندیدم ... بلندبلند ... همه نگاهم

میکردندو حتی مهرداد هم باتعجب ایستادونگاهم کرد ... دیوانه شده بودم ...

وقتی رسیدیم سرمیز ... پدرام و پریان بودند ... مهرداد گفت که رفتند برقصد ... تقریبا خودم راروی صندلیم پرت

کردم ... اخم کرده بودم ... صورتم رابه سمت صخره مرگ چرخانده بودم ... مهرداد کنارم نشست وگفت چته

مارال؟ چی شده؟

سریع برگشتم سمتش و گفتم چرا؟

- چرا؟ چراچی؟

- چرا از اون زهرمار یا خوردی؟

چشمانش به حد اعلی گشاد شده بود ...

- چی؟ ... من کی خوردم؟

جیغ زدم: الان خوردی ... نگو نخوردی ... چرا؟ تو که می دونستی ... من دوست ندارم ... چرا؟ و دوباره چشمه

اشکهایم جوشیدن گرفت ... صورتش باز شد و خندید ... بلند بلند خندید ... ح الاین من بودم که متحیر شده بودم ...

د اذدم: چرامی خندی؟ خنده داره؟ تو کوکتل مارگریتا سفارش دادی ... اره؟ چرا؟

تکیه داده بود به صندلیش و همچنان می خندید ... خنده اش که متوقف شد نگاهم کرد و دستم را کشید و بلندم

کرد و من را وادار کرد روی پاهایش بنشینم ...

داد زدم نه ...

مجبورم کرد بنشینم و گفت هیششش ... بسه ... تو ز نمی ... بس کن ... واقعا که بچه ای ... کوچولو! تو که شنیدی

من کوکتل مارگریتا سفارش دادم ... چرا دقت نکردی وقتی گفتم غیرالکلی باشه ... اصلا کی به تو گفته من

نوشیدنی سفارش دادم؟

- پدرام و پریا ...

جدی شد و گفت اگه اون دو تا خوردند ... چه ربطی به من داره؟ و بعد من را محکم در اغوشش فشار داد ... خودم

را عقب کشیدم و گفتم: نکن مهرداد ... زشته ...

- بسه دیگه ... اینجا ایران نیست .. عادیه ...

خودم هم خوشم آمده بود ... چیزی دیگر نگفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم یعنی تو نخوردی؟

- نه کوچولو ... اگه خورده بودم که الان روی خودم کنترل نداشتم ... و همانطور که سرم را نوازش می کرد ...

ادامه داد اگه چیزی ناراحت می کنه؟ قشنگ بگو ... نه اینکه بری یک گوشه و گریه کنی ... باشه ... اصلا دوست

ندارم چیزی راقایم کنی ... راحت شده بودم ... انگار بار سنگینی از روی دلم برداشته شده بود ... من چقدر احمق

بودم ... ولی ایکاش به حرف مهرداد گوش می کردم و آنچه در دلم بود به او می گفتم ... مهرداد راست می گفت ...

من نباید مسئله ای را از او قایم می کردم ... ولی انقدر بچه بودم که این نکته مهم را نگرفتم ... ۲۵ سال داشتم ولی

عقلی بچه بودم ...

ان شب به خیرگذشت ... فردای امروز رفتیم تله کابین معروف بیروت و غار جالب بالای کوه و عصرهم قرار بود بریم
فروشگاه امریکایی ... بالاخره توانستم سوغاتی های مناسبی برای خانواده مهرداد بگیرم ... برای پدر و مادرش
و خواهرهایش ... ولی بازهم میترسیدم خوششان نیاید ...

پدرام می خولست پریارابر دلب دریا ... تا شنا کند و حمام افتاب بگیرد ... ولی من دوست نداشتم همراه آنها بروم ...
به مهرداد گفتم اگه هم بخوام بیایم ... ترجیح می دم خودمون دوتا باشیم ...

فردای امروز سرناهار اتفاق خیلی بدی افتاد ... غذانوعی خوراک مرغ بود ... پریاسینه مرغ نصیبش شد ... گارسن
را صدا کرد و گفت سینه مرغ نمی خواهد ... بلکه ران می خواهد ... گارسن عربی بلد بود و انگلیسی بلد نبود ...
یا شاید بلد بود و خودش رامی زد به کوچه علی چپ ... پریا عصبانی شد و دست گذاشت روی سینه اش و گفت اینجا
... و دست گذاشت روی ران پایش و گفت اینجا ... من و گارسن چشمهامون شده بود چهارتا ... پدرام یکه خورده
بود و مهرداد سرش راست دیگر گرفت ... مشخص بود خنده اش گرفته ... گارسن بدبخت حسابی جا خورده بود ...
پریا هم چندین بار حرفش را تکرار کرد ... گارسن ظرف را برداشت و سمت آشپزخانه رفت ... حقیقتا این زن
بیشعور بود ... حالم ازش به هم خورد ... در این مدت انقدر رفتارهای زشت و مشمئزکننده از او دیده بودم که تحمل
تمام شده بود ...

در طول یک هفته همه جارفتیم و حسابی خوش گذشت ... من و مهرداد دیگر سعی میکردیم زیاد دوروبر پدرام
و زنش نباشیم ... حتی مهرداد هم از رفتارهای پریا بدش آمده بود ... شب آخر رسید قرار بود پدرام ظاهر بر گردیم ایران
...

ان روز عصر رفتیم لب ساحل و وغروب مدیترانه را با هم دیدیم ... سرم رابه شانه مهرداد تکیه داده بودم و غروب
را تا آخر نگاه کردیم ... وقتی بلند شدیم ... پیاده به سمت هتل رفتیم ... تا رسیدیم شروع کردم به جمع کردن
وسایلم و مهرداد هم وسایلم را جمع کرد ... در این مدت اخلاق خاص مهرداد دستم آمده بود ...
مهرداد مرد بسیار متین و اقایی بود ... خیلی مراعات میکرد و رفتاری بسیار محترمانه بامن داشت ... بعد از ان شب
مرانبوسید ... فووش دستش را دور کمرم حلقه میکرد و دستش را دور شانه ام میگذاشت ... پسرم فکر کرده بود من
از بوسه اش بدم آمده ... خیلی دلم میخواست بوسه اش تکرار شود ... ولی مهرداد هرگز پیشقدم نشد ... باید خودم
اقدام میکردم ... خودم تنم می خارید ...

رو کردم به مهرداد و گفتم میرم حموم دوش بگیرم .

وقتی بیرون امدم ... یک تاپ استین حلقه‌های که یقه گشادی داشت و جذب بدنم بود پوشیدم ... و یک شلوارک لی کوتاه ... موهایم رادورم رها کردم ... ارایش کردم ...

می خواستم حسابی دلبری کنم ... غافل ازاینکه کاردست خودمیدم ... مهرداد توتراس اتاق ایستاده بود ... قراربودیکساعت دیگه بریم برای شام ...

ازپشت دستهایم رادورکمرش حلقه کردم ... برگشت وروکرده من ... وقتی من رادید ... یک ابرویش رابالانداخت و دستش رازیرچانه ام گذاشت وگفت منظورت ازاین کارت چیه؟

توچشمام خیره شدو صورتش راجلواوردوگفت هان؟ برای چی؟

انگار توچشمام خونده بود که برای تحریک کردنش اینکاررا کردم ... نگاهش شیطون شده بود ... لبخندی زدومرابوسید ... باهربار بوسیدن داغ می کردم ... نگاهش بین لبم وچشماتم درحرکت بود ... لبخندی زد وگفت می دونی می تونم کاردست خودمون دوتا بدم ...؟اره؟ ولی به بابات قول دادم ... برو لباست روعوض کن مارال ... نمی تونم بهت قول بدم که می تونم خودم راکنترل کنم ...

خنده ای کردم وگفتم اگه نتونی ... چی میشه؟

- یعنی تونمیدونی؟

ابرویی بالانداختم وگفتم نه ... دلم میخواد بدونم ...

“وای مارال ... امان از تو ... مامان گفت توبدتری راست می گفت بنده خدا”

صاف ایستادوگفت: برو مارال ... برواماده شو بریم شام بخوریم ...

- یکساعت وقت داریم ...

یک ابرویش رابالابردوگفت نه بابا ... انگاردلت میخواد ...

همانطور درحالیکه صاف توچشمانش نگاه می کردم چیزی نگفتم ... لبخندی گوشه لبش قرارگرفت وگفت خودت خواستی ... پس عواقبش باخودت ... دستم راگرفت وپرده هارا کشید ...

ان شب شام نرفتیم ... یعنی نتونستم برم شام ... مهردادهم چون نگرانم بود نرفت ... حالم حسابی بدشده بود ...

کمرم درد میکردوزیردلم تیرمیکشید ... مهرداد کلافه دستی توی موهایش کشیدو عصبانی قدم میزد ... باخودش

می گفت احمق ... احمق ... من چطور تونستم؟

ایستادنگاهم کردوگفت: مارال چرا؟ نه تقصیر خودخرم بود ... حالا چکارکنم؟ بااین حالت ...

دوتامسکن خورده بودم ولی فایده نداشت ... حتی وقتی رفت برام شام آورد ... بازهم نتونستم چیزی بخورم ...
مهردادتاچندساعت بعدی کمرم ودستهایم راماساژمیدادومدام به خودش لعنت می فرستادومیگفت چرا من
نتونستم خودم راکنترل کنم متاسفم مارال ... متاسفم عزیزم ...

عذاب وجدان گرفته بود ... ”بمیری مارال که نمیتونی خودت راکنترل کنی ... ”
این بچه بازیهای من ... اینکارهای احمقانه من ... میترسیدم کاردستمان بدهد ... آینده من رامیترساند ... ایکاش
می فهمیدم بااین رفتارهایم وبی فکریهایم چه ضربه ای به زندگی خودمان می زنم ... همین کارهای احمقانه
وبی فکریهای بچه گانه ...

صبح وقتی ازخواب بیدارشدم ... ضعف داشتم ... بازهم مهردادبرایم صبحانه گرفت ... ولی به نسبت حالم بهتربود
... ساعت تحویل اتاقها۹صبح بود ... بعدتحویل به سمت فرودگاه رفتیم ... پریاکه متوجه حال بدمن شده بود ...
چندبارپرسیدکه چی شده ... من هم گفتم که پیودشده ام ... دوست داشتم هرچه سریعتربرگردیم ایران
ودیگراین زوج نفرت انگیزرانبینم ...

توی هواپیماهم درتمام طول مسیرخواب بودم ... قراربودفرداصبح برگردیم اصفهان ... مشخص بودکه عصبی
است ... بیشترازاینکه به قولی که به پدرم داده وفانکرده ... هرچه می گفتم اصلاهم نیست ولی ازنظرخودش
این نامردی بود ... که قولی بدهدوزیرقولش بزند ... من هم عذاب وجدان گرفته بودم که باعث شده ام
مهرداداینطورناراحت بشود ... عصرکه رسیدیم مهردادقول دادکه من رابه فرحزادببردتاکباب بخوریم ... وصبح
فردای ان روز هم برگشتیم اصفهان ...

بایدفردای انروز به سمت حسن ابادمیرفتم تاکارم را درحسن ابادشروع کنم ... انقدردراین یک هفته به من خوش
گذشته بودکه اصلادلیم نمی خواست برگردم ... تقریبا ۵ماه دیگرداشتم تا طرحم تمام شود ... مهردادبه دانشگاه
اصفهان تقاضا داده بودوتصمیم داشت دراولین فرصت بدنبال تقاضایش برود ...

درنتیجه من بایدفرداتنهاپی می رفتم حسن اباد ... کوروش خان هم تصمیم داشت اپارتمانی به من ومهردادهدیه
بدهد ... ولی مهردادپایش رادریک کفش کرده بودکه خودش میتوانداجاره کند ... اخرسربااصرارهای من قبول
کرد ... اپارتمان دریکی ازنقاط عالی وخلوت شهربود ... اپارتمانی بامساحت ۲۳۰مترمربع باسه اتاق وهال
وپذیرایی بزرگ واشپزخانه بسیارقشنگ ودلباز ... درطبقه دوم ...

برگشت من به حسن ابادوسوغاتیهای من برای طیبیه خانم واقارجب همراه بود ... اندوبه قول خودشان به من
عادت کرده بودند ودلشان برایم تنگ شده بود.

از طرفی مامان هم درگیر خریدجهیزیه شده بود ...

مهرداد را دیگر کمتر میدیدم ... گهگاه اصفهان میرفت تا کاراستخدامیش درست شود ... اواخر مردادماه بود که دانشگاه با استخدام مهرداد در یکی از بیمارستانهای اصفهان موافقت کرد ... حالا مهرداد تصمیم گرفته بود ... ادامه تحصیل هم بدهد و فلو شپ بگیرد ... در رشته گوارش اطفال ...

در نتیجه همزمان با پذیرشش در فلوی گوارش اطفال به عنوان یکی از اعضا هیئت علمی هم پذیرفته شد ... این خیلی عالی بود ...

کار مهرداد از اول مهرماه شروع میشد ... یعنی من و مهرداد قبل از پایان طرحم از هم جدا میشدیم ... و این خیلی سخت بود ... البته ۴ ماه بیشتر طول نمی کشید ... ولی بهر حال سخت بود ...

من عادت کرده بودم به حضور همیشگی مهرداد ... بدعنی شده بودم و مدام با مهرداد بحث میکردم ... کم کم سر هر مسئله کوچکی با مهرداد بحث میکردم ... هرگاه به درمانگاه می امد به جای اینکه نقش یک همسر مهربان را برایش ایفا کنم ... بحث و دعوادرست میکردم ... خودخواه شده بودم ... حاضر نبودم ببینم مهرداد می رود و من تنها میشوم ...

خودش هم عصبی شده بود از رفتارهای من و می گفت: مارال خودت خواستی ... خودت دوست داشتی بریم اصفهان ... حالا که باید برم ... بد اخلاقی نکن ... اینقدر این ساعات خوشمان رازهر نکن و من معذرت خواهی میکردم و اومی بخشید ... و دوباره فردای امروز روزازنو روزی ازنو ... به هر چیزی گیر می دادم ... به کوچکترین مسئله ای دعوادرست میکردم ... حتی طیبیه خانم هم فهمیده بود و یکبار گفت زن باید مونس مرد باشه ... نه بلای جونش ... باید همراهش باشه ... نه دشمنش ... و گرنه مرد مونس و همدمش راجایی دیگر پیدا میکنه ... و من چقدر خراب بودم ...

مدام بد بود تر میکردم ... هر وقت مهرداد را میدیدم ... دوباره بحث پیش میامد ... ایکاش کسی بود که به من می گفت اشتباه می کنم ... کسی بود که میگفت ... نباید این رویه را در پیش بگیرم ... ایکاش به مهرداد میگفتم که دلم برایش تنگ میشود ... می گفتم برایش ... از اینکه دلتنگش میشوم وقتی برود ... نه اینکه دعوایم ... مهرداد گفته بود مارال هرچی ناراحت می کنه ... بگو ... لازم نیست که اینطور تودلت نگه داری ...

ولی من حاضر نبودم اعتراف کنم ... فکرمی کردم خودم را کوچک می کنم ... از نظر خودم این مرد است که مدام باید زن را بخواد و دنبالش موس موس کند ... مادرم هم مرا اقل انگاشته بود ... فکرمی کرد ۲۵ سال دارم و عقلم

میرسد ... بعد از رفتن مهر داد بعد هر بحثی عذاب وجدان وحشتناکی گریبانگیرم میشد ... زنگ میزد و تلفنی عذرخواهی میکردم ...

دیوانه شده بودم ... حتی مامان که جدیداً فهمیده بود ... تذکر داده بود که این رفتارم بسیار زشت است ... ولی نمی توانستم ...

کم کم مهر داده‌م سرزدنهایش را کم کرد و بیشتر تلفن میزد ... ترجیح داده بود که کمتر پیشم بیاید ... آخر سر اول مهر به سرکار رفت ... و من ماندم و روستای حسن اباد ... روز شماری میکردم ... تا طرحم تمام شود ... از طرفی هم بدنبال خرید کتب بودم تا برای تخصص بخوانم ... این ارزیابی بود که مدتها داشتم ... حتی خودم هم از رفتارهای زشتم خسته شده بودم ... دیگر حتی اگر مهر داد زنگ هم میزد از پشت تلفن اوقات هردویمان را تلخ می کردم ... آخر سر هم تلفنهای مابه دعوا منجر میشد ... و این من بودم که همیشه با قهر تلفن را قطع میکردم ... کم کم تلفنهای مهر داده‌م کمتر شد ... روزهای پاییزی می گذشتند ... و اذرماه آمد ... تقریباً یکماه دیگر طرحم تمام میشد ... تلفنهای مهر داده هفته ای یکی محدود شده بود ... از طرفی هم غرور احمقانه ام نمی گذاشت که زنگ بزنگم و از او معذرت خواهی کنم ... دوست داشتم که مهر داد ناام را بکشد ...

آخرین بار که پشت تلفن بحثمان شد ... مهر داد را حالی که صدایش غمیگن بود ... گفت مارال صبر کن ... طرحت تمام میشه و میای پیشم ... چرا انقدر به من و خودت و تلخ میکنی ... من هم تاحدی صبر دارم ... دیگه داره صبرم طاق میشه ... چرا بجای اینکه عاشقانه با هم حرف بزیم ... تو مدام بحث درست می کنی عزیزم ...

داد زدم یعنی می خوام بگی من بحث درست میکنم ... چنانم یای اینجا یک سربه من بزنی؟ من پوسیدم اینجا ... چقدر تو خودخواهی ... هان ...

- آخه عزیزم من سرم شلوغه ... کلاس ... بخش ... رزیدنتهام ... پروژه خودم ... عزیزم بیکار که نیستم ... تو مرخصی بگیر یا ... درکم کن ...

جیغ زدم: نه تو مردی ... تو باید بیای ...

نفس عمیقی کشید و گفت مارال تاکی می خوام بچه باشی؟ هان ... تاکی؟ من دوست دارم اینو بفهم ... باور کن آگه می تونستم می ادم ... ولی نمیشه ... فرصت ازاد ندارم ... باور کن دل من هم برات یک ذره شده ...

- نه تو خودخواهی ... فقط فکر خودتی ... می تونستی مرخصی بگیری تا زمان پایان طرحم و بعد کارت را شروع کنی ...

- - مارال اینقدر خودخواه نباش من خودخواهم پس این حرف توچه معنی میده؟ وقتی هم که مازن وشوهر نبودیم ... من وتوهرروز هم همدیگرا نمیدیدم ... این چه رفتاریه؟ من تاحدی می تونم تحمل کنم ...
- نمی خوام ... چرا فقط باید من فداکاری کنم ...

- یعنی من فداکاری نمی کنم؟

“ نه اینطور نبود مارال ... خرابش نکن ... خودت اینطور خواستی مارال ... می فهمی ... ”

- هروقت دست برداشتی از این رفتارهای مسخره ات به من زنگ بزن ... دیگه من به توزنگ نمیزنم ...
خدا حافظ و قبل از اینکه منتظر پاسخم شود ... قطع کرد ...

تا ساعاتی بعد قطع تلفن.. فقط گریه میکردم وبه خودم لعنت میفرستادم ... من پزشک بودم وباید می فهمیدم این ها ... همه علایم افسردگی است ... ولی نمی فهمیدم ... افسرده شده بودم و درک نمی کردم ... الارمهای خطر به صدادرآمده بودوهیچ کس متوجه نبود.

فردای ان روز زنگ زدم شبکه تالز مسؤل کارگزینی بخوادم مرخصیهایم راحساب کند ... ظهر که تماس گرفتم ... مسؤل کارگزینی گفت که من حدودا ۲۵روز مرخصی طلب دارم وازسه روز دیگر طرحم تمام میشود ...
انقدر ذوق زده بودم که حد نداشت ... من فکر میکردم که حداکثر ۱۰روز مرخصی دارم و حالا اینطور که مشخص بود ۲۵روز ...

این عالی بود ... فردای انروز صبح اول وقت رفتم شبکه وبرگه تسویه حساب گرفتم به هیچ کس هم نگفتم ...
می خواسم همه را غافلگیر کنم ... درطی ۴روز باقی مانده تمام کارهایم رادرحسن ابادراست وریست کردم ...
باهمه خدا حافظی کردم وو سایلیم راجمع کردم ... طیبیه خانم واقار جب خیلی ناراحت بودند و مدام می گفتند که باز هم به انها سر بزنم ... از طیبیه خانم خواستم برای عروسیم بیاید و اقوال داد که اینکار را بکند ...

صبح اول وقت باهمان دوچمدانی که روز اول آمده بودم سوار مینی بوس شدم طیبیه خانم واقار جب هم بدرقه ام آمده بودند ... از خوشحالی سرازپانمی شناختم ... شب خسته و کوفته رسیدم خانه ... کسی خانه نبود.. رفتم حمام وخوشگل کردم ...

مامان وبابا شب که آمدند ... خیلی خوشحال شدند ... مامان گفت مارال زنگ زدی اقامه ر داد؟

خنده ای کردم و گفتم نه ... می خوام فردا برم دم بیمارستان تا سورپرایزش کنم ... ان شب ثانیمه های شب بامامان وبابا حرف زدیم دلم برایشان حسابی تنگ شده بود ...

صبح اول وقت حسابی تیپ کردم ... یکسر رفتم دانشگاه و اراجاسریع رفتم سمت بیمارستان ... دم ورودی کارت نظام پزشکیم رانسان دادم و گفتم که پزشکم و بادکتر زرگریان قراردادارم ... البته نگهبان من را شناخت و راحت راهم داد ... ساعت ۹ صبح بود ... وقتی رفتم داخل بیمارستان ... یکراست رفتم بخش اطفال ... انجا که رسیدم سراغ مهرداد را از چندتا دانشجو گرفت م ... انها هم مشکوکه نگاهم می کردند و گفتند دکتر زرگر بارزیدنتها کلاس دارد ... کلاس بخش اطفال را بلد بودم سریع خودم رادم در کلاس گذاشتم هیجان زده بودم و دلم میخواست واکنش مهرداد را بعد دیدنم ببینم ... خیلی ذوق زده بودم ... از آخرین دیدارمان تقریباً دو ماه میگذشت و من حسابی دلتنگش بودم ... وقتی به در کلاس رسیدم مهرداد همراه یک دختر و دو پسر جوان ایستاده بودند ... مهرداد دران روپوش سفید خیلی شیک شده بود ... قیافه اش حسابی فرق کرده بود ... سه تیغه ... و شلوار مردانه سیاهی به پاداشت و کفشهای ورنی سیاه شیکی به پاداشت ... مشخص بود در حال خداحافظی از انهاست ... ترجیح دادم خودم رانسان ندهم و رفتارهایش را ببینم ... به اصطلاح زاغ سیاهش را چوب بزنم ... دختر همراهش حسابی لوندی میکرد ... ولی مهرداد اخم کرده بود ... و خیلی جدی بانها صحبت میکرد ... حین راه رفتن دنبالشان وارد اتاقی شد ... رزیدنتها دم در ایستادند مشخص بود اتاق کارش است ... بعد دقایقی مهرداد بیرون آمد ... در حالی که پالتویش را روی دستش انداخته بود و کت و شلوار سیاهی به تن داشت ... و پلیور شیک ابی زیرکتش به تن کرده بود ... توی دلم قربان صدقه اش می رفتم ... همچنانکه به سمت اسانسور میرفتند ... کسی بانام صدایش کرد بانام کوچک ... به سمت صدار گشتم ... زنی بارو پوش سفید نزدیکش شد ... زن بسیار زیبا بود ... سنی تقریباً بین ۳۰ تا ۳۵ ساله ... مهرداد تا او را دید ... لبخندی زد ... زن روپوش سفیدش را درآورد و بالبخندی ملیح به مهرداد بازویش را گرفت و باهم به سمت اسانسور رفتند ... یکه خوردم ... سریع به سمت دختر همراه مهرداد رفتم و گفتم خانم ببخشید... دکتر زرگر کجارت؟

دختر نگاهی به من کرد و گفت برای چی میخوای؟

دروغی سرهم کردم که بچه خواهرم مریض است و سوال دارم ...

دختر هم گفت دکتر همین الان رفت سمت پارکینگ ... معطل نکردم از پله ها تقریباً پرواز کردم ... به نفس نفس افتاده بودم ... قلبم داشت از حلقم درمیآمد ... بایبشتین توان ممکن به سمت پارکینگ میدویدم نمی خواستم آنچه را دیدم باور کنم ... حالا هر دویشان را میدیدم ... زن دستش همچنان دور بازوی مهرداد حلقه کرده بود ... به سمت پورشه مهرداد رفتند ... دزدگیر را زدو در سمت کمک راننده را برای زن باز کرد ... مهرداد لبخند میزد ... از همان لبخندهای دلنشین که برای من میزد ... این حقیقت نداشت ... مدام با خودم تکرار می کردم این حقیقت

نداره نداره ... داشتم دیوانه میشدم ... خودش هم سوارماشینش شد ... چکارباید میکردم؟ میماندم یا میرفتم؟ حاضرنبودم جلو بروم ... نه ... حاضرنبودم بیش ازاین تحقیرشوم ... ماشین روشن شدورفت ... می خواستم برم ... کجانی دانستم ... فقط خودم راگم وگورکنم ... اگران روز مهردادنوشیدنی نخورده بود ... اگردرتمام مدت اشناییمان باهیچ زنی صمیمی نشده بود ... رفتارهایش رابالین زن نمی توانستم توجیه کنم ... ازطرفی کسی درونم فریادمیزد مهردادبه تووفاداره ... وازطرفی کسی دیگرادمیزداون چشم تورو دور دیده وداره بهت خیانت میکنه ... زن حقیقتازیبابود ... بور ... چشم وابروی زیبا ... اوکه بود؟تابحال اوراندیده بودم ... ازفامیل هم نبود ... چون من فامیل انهاراتابحال چندین باردیده بودم ... سرم دردگرفته بود ... خدایاچه میکردم؟ حاضرنبودم به خودم بقبولانم ... تواین مدت من خیلی بامهردادبدرفتاری کرده بودم ... پس اون حتمابه خودش حق میدادکه بازن دیگری باشه ... ولی مهردادمن خائن نبود ... داشتم دیوانه میشدم ... فکرهای جورواجورتودهنم تاب می خورد ...

“مارال خیلی خری ... انقدرباهاش بدتاکردی ... که خسته شدواولین زن خوشگلی راکه دید ... پریدتوبغلش ... - نه احمق نباش ... اون خوبه ... عاشقته ... دوست داره ...

- یادت باشه مارال ... مردهاخیانت کارند ... همگیشون ... اینوفراموش نکن ... اون هم مرده ... وقتی دخترغرغروی مثل تونصیبش بشه ... معلومه که کم میاره ... اون مدام می گفت توبچه ای ... یادت نرفته؟ حالااون زن ازتوبزرگتره ... تازه لوندترهم بود ... دیدی چه لبخندی بهش زد ... کارت تمومه مارال ... مهردادازدست رفت ...”

دادزدم نه ... نه ... نه ... وقتی به خودم امدم داشتم توچندتاخیابان پایین ترازبیمارستان پیاده میرفتم ... من مسیروطولانی ازبیمارستان را پیاده امده بودم ... ساعت ۱۲شده بود ... سه ساعت گذشته بود ... صورتم راپشت شیشه یک مغازه دیدم ... گریه کرده بودم ... چشمهایم سرخ سرخ بود... قیافه ام پریشان وژولیده بود ... نگاهی به تلفنم انداختم ... چندین پیام ومیس کال داشتم ومن متوجه هیچ کدام نشده بودم ... همه ازمایان ودوتامیس کال ازمهرداد ... نه نمی خواستم جواب بدم ... می خواستم تنهاباشم

ازصبح هیچی نخورده بودم ... راه افتادم سمت رودخونه ... فکر نمی کنم درتمام زندگیم اینقدرپیاده روی کرده باشم ... انقدرکنارردخانه نشستم تا آرامش گرفتم ... جریان ملایم اب قبلا باعث بهترشدن حالم میشد ... حالا هم که خشک بود ... حتی نگاه به بستران آرامش لازم رابه من میداد ... هواکم کم تاریک می شد وسوزبدی میامد ... دلم به قاروقورافتاده بود ... ازصبح که صبحانه خورده بودم ... چیز ی نخورده بودم ... دستهایم کرخ

شده بود و سرم دردمی کرد ... چیزی درگوشم ونگ ونگ می کرد ... می لرزیدم ... نمی دانم ازسرما بودیا ...
 راهی نداشتم بایدبه خانه می رفتم ...
 یک تاکسی گرفتم و برگشتم ... سرم دردمی کرد ... همینطور گریه میکردم دیگر کتتری بروی اشکهایم نداشتم ...
 راننده تاکسی گفت خانم حالتون خوبه؟ بریم درمانگاه؟ حتی حوصله نداشتم بهش جواب بدم دوباره حرفش را تکرار کرد ... گفتم آههه ... اقاؤل کنید ... چکاربه کارمن دارید؟ بریدبه همون ادرسی که گفتم ...
 وقتی پیاده شدم ... کلید را انداختم و وارد شدم ... ماماں امد جلو دادزد مارال ... دیوونم کردی ... کجابودی ...؟
 مانا زارزار گریه می کرد ... چشمهایش پف کرده بود ... گفت: مارال الهی قربونت برم کجابودی؟
 هردو به عقب هل دادم و باطنه گفتم چیه؟ سراوردین؟ ماه تاماه منونمی دید حالمن رانمی پرسیدید حالا نگرانم شدید؟ ... یک روز از صبح رفتم بیرون ... شب اومدم همه شهر خبردار شده اند ... ولم کنید بابا ...
 ماماں پرید وسط حرفم و گفت خجالت بکش مابه فکرت نبودیم؟ اخه تو چقدر بی چشم رویی؟ من که یک روز در میان بهت زنگ میزدم ... واقعا که ...
 همه بودند بابا ... ماماں ... مانا ... شنتیاو ... مهرداد ... مهرداد بلند شد و جل و امد و گفت کجابودی؟
 تو چشمات خیره شدم و گفتم همونجا که تو صبح بودی ...
 نفس عمیقی کشید و گفت مارال ... باید باهم حرف بزنیم ...
 - حرف؟ .. چه حرفی؟ اوه ... بله ... مارال ... بچه بازی در نیار ... تو بچه ای ... احمق نباش .. اون که کسی نبوده ...
 برو بابا ... دلت خوشه ... خر گیر اوردی ...
 بابا دادزد: مارال درست حرف بزن ...
 رو کردم به بابا ... گفتم من درست حرف بزنم؟ هه ... چرا به اقامی گید که صبح چه غلطی میکردی؟
 ماماں دادزد: خفه شو مارال ... این چطور حرف زدن باشوهرته؟
 باناز شروع کردم به حرف زدن: اوه ... مای گاد ... شوهر ... ببخشید ... ویکباره صدایم راجدی کردم و رو کردم به مهرداد گفتم: برای مادرزن.. پدرزن گرام گفتید صبح چکار می کردی؟
 - مارال عزیزم اشتباه میکنی ...
 جیغ زدم: من عزیزم تو نیستم ...
 جلو امد و بازوهایم را گرفت ... بادستم به عقب هلش دادم و بلند تر دادزد: ولم کن ... به من دست زن ...
 - مارال اشتباه می کنی ...

- من اشتباه نمی کنم ... خودم دیدم ...

بابادوباره دادزد: بسه دیگه ... چرا اینقدر هار شدی؟ اول حرف شوهرت روبشنو ... بعد اینطوری رفتار کن ...
 با فشاری شدیدتر خودم را از بازوهای مهرداد رها نمودم و داد زدم و لم کنید ... همتون دست به یکی کردید ... همتون ...
 با انگشتم به همه اشاره می کردم و ادامه دادم: شماها همه علیه من توطئه کردید ... اره ... لعنت به همتون ...
 از همتون متنفرم ... چراهه اون چیزی نمی گید ... وانگشت اشاره ام راست مهرداد گرفتم ...

- این اونه که بایک زن دیگه رفته خوشگذرونی ...

مانا دادزد: نه مارال ... اشتباه می کنی ...

- تویکی دیگه خفه شو ... و قبل از اینکه کسی بتواند جلویم بیاید ... پریدم تو اتاقم ... در را بستم و قفل کردم و به پشت در تکیه دادم ... مهرداد صدای زد: عزیزم تو حالت خوب نیست ... خواهش میکنم ... در را باز کن ...
 داد زدم: برو گمشو ... نمی خوام ببینمت ... من احمق روبگو دارم اونجا طرحم رومیگذرونم ... اقا داره خوشش رومی گذرونه ... چی می خوامی بگی؟ که من بچه ام ... اینبار بلندتر چیغ زدم: اره من بچه ام ... حالا برو ... به حق زدن افتاده بودم ... حالم رانمی فهمیدم ... لوازم آرایشم را از روی میز پرت کردم پایین ... تمام وسایلم را از داخل کمد کشیدم بیرون ... اشیای تزئینی اتاقم را زدم زمین و شکستم و همچنان چیغ میزد ... داد می زدم و به همه فحش میدادم ... صدای داد و هوار همه رامیشنیدم ... وقتی بهم ریختن اتاقم تمام شد ... چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیز نفهمیدم ...

از خواب که بیدار شدم اولین چیزی که دیدم ... سقف سفید بود ... صدای ضعیفی می امد ...

- حالش خوب نیست ... الان به مراقبت نیاز داره ... این علایم خطرناکه باید بره مشاوره ...

سرم را به اطراف چرخاندم ... مادرم گوشه ای نشسته بود و با صدای آرام گریه میکرد ... مهرداد و مردی در روپوش سفید صحبت میکردند ... می خواستم بلند شوم ... مهرداد متوجه من شد ... جلو آمد و گفت حرکت نکن باشه ...
 تو حالت خوب نیست ... دستش را جلو آورد تا مرا بگیرد ... دستش را پس زدم و گفتم دستت روبکش ...

- عزیزم خواهش میکنم ...

داد زدم: به من نگو عزیزم ... چشمانش را بست و با حالتی کلافه دستانش را لای موهایش کرد و آنها را چنگ زد ...
 چشمانش را باز کرد و گفت بسه ... داری خودت را داغون میکنی ... ببین حال مادرت رو ...

- ولم کن ... همش تصویر توئه ...

- باشه ... تقصیر منه ... ولی بس کن .. باشه؟

سرم راباز کردو کمکم کردتا از تخت پایین بیایم ... سرم هنوز گیج میرفت ... وقتی سوار ماشین شدیم ...
 مهرداد رو کوبیده من و گفت مارال دکتر می گه باید بری مشاوره ... تو ...
 دادزد: مشاوره؟ حالا علاوه بر بچه بودن دیوانه هم شدم؟
 نفس عمیقی کشید و گفت نه ... دیوونه نیستی ولی علایمت تو این مدت اصلا طبیعی نیست ... باید بری مشاوره ...
 میبرمت پیش دکتر حاجتی استاد خودم ... یکی از روانپزشکای خیلی خوبه.. اسمش رو که شنیدی؟
 دستهایم راروی سرم گذاشتم و دادزد: بس کن ... بس کن ... من دیوانه نیستم .. ولم کن ...
 مامان عقب نشسته بود گفت مارال کسی نگفت تود دیوانه ای ... توقف باید بری مشاوره ...
 سریع برگشتم عقب و گفتم توهم بادامد عزیزت دست به یکی کردی .. اره؟
 مامان دوباره اشکش رها شد گفت: مارال باخودت اینکارونکن ...
 - چکار نکنم هان؟ توهم طرف اونی ... همتون علیه من هستید ...
 - مارال نه اینطور نیست ... مامان همچنان گریه میکرد ...
 گفتم: می خوام پیاده شم ... مهرداد گفت بسه ... خستم کردی ... می خواهیم بریم خونه باهم حرف بزنیم ...
 دادزد میخوام پیاده شم .. ولم کن ...
 مهرداد دوباره ارام گفت خواهش میکنم ... الان میرسیم ... چند دقیقه تحمل کن ...
 - نه نه نه نه نه ... و مثل دیوانه ها در راباز کردم ... دستی بازویم را گرفت و من رابه داخل ماشین کشید ... مادرم
 همزمان جیغ می کشید ... مهرداد ماشین رابه سختی کنترل کرد و ایستاد ... بازویم هنوز در چنگ دستانش بود ...
 هرچه سعی میکردم خودم رارها کنم ... نمیشد ... اخر سر خسته از تلاش بی فایده به صندلی تکیه دادم ... همچنان
 خیره در چشمانم نگاه میکرد: چکار میخوای بکنی؟ می خوای خودت رو بکشی؟ بسه دیگه ... خسته شدم ...
 چرا اینطوری شدی؟ چرا اینطوری منطقی شدی؟
 دادزد ولم کن ... می خوام از دست توییکی راحت شم ... تویک ادم عوضی هستی.. تو ... و ضربه محکمی به
 دهانم خورد ... مزه گرم خون را تود دهانم احساس میکردم ...
 - خفه شو مارال ... میفهمی ... خفه شو ... یک کلمه دیگه حرف بزنی ... مشت دوم روم میخوری ... پس ساکت
 شو تا بریم خونه ... هرچی حوصله کردم انگار نه انگار ادامه میده ...
 همان یک مشت کافی بود.. تا مرا ساکت کند ... بغض تو گلویم گیر کرده بود ... صدایی از مادرم در نمی امد ... اشک
 بیصدا از چشمانم میامد.

وقتی رسیدیم در راباز کردوبازویم را گرفت ومراکشیدبیرون ...

کسی چیزی نمیگفت ... مراداخل اتاقم هل دادودرراقفل کرد...وخودش واردشد...روکردبه من وگفت خوب حالا حرفت رابزن ... منتظرم ...

نشستم روی تخت ولی حرفی نزد ... نمی خواستم چیزی بگم ... جلوامد روی صندلی میزتوالتم نشست وسرش رابه جلوخم کردوگفت خوب بگو ...

خیره نگاهش میکردم ... سرش راتکان دادوگفت سوالی ندار ی؟چیزی نمی خوای بگی؟هان؟ خوب پس توگوش کن ... می خوام این سوتفاهم راهمینجا برطرف کنم جای این وحشی بازیهها فقط گوش کن ...

دستهایش رادرهم قفل کردوادامه داد: اون خانم دخترعمومه ... سهیلا ... پزشکه ... توهمون بیمارستان ... سالهامریکا بوده ..الان چندماهه اومده ایران ... زمانی مامان میخواست من بالون ازدواج کنم ... ولی نخواستم ... خودت می دونی چرا ... اون هم رفت امریکا ... شوهرکرد ... دوبارتاحالا ازدو اج کرده وجداشده ... اخلاقش همینطوره ... زودصمیمی میشه ... ولی ازحس من به تو خبرداره ... میدونه همسری دارم که عاشقش هستم ... متاسفم ... اره اون زیادبامن صمیمی شده بود ... بهت حق میدم ناراحت شده باشی ... ولی اینوبدون ... توتنهازن زندگی من هستی ... من ازاون دسته مردهانیستم تاچشم همسرم رادورمی بینم ... بپریم تو بغل یک زن دیگه ... متاسفم برات سوتفاهم شده ... چشمانش رابست ونفس عمیقی کشیدوبعدگفت برای اینکه زدمت معذرت میخوام ... کاردرستی نبود ... ولی تورفتی روی اعصاب من ... داشتی خودت روبه کشتن میدادی ... مادرت نگرانته ... داره دیوانه میشه ... من هم همینطور ... دکترا میگه بایدبری پیش مشاوره ... نه اینکه دیوانه ای ... برای اینکه نیازداری ... تالین استرسهایت راتخلیه کنی ... نگاهش ارامترشده بود درنگاهش ناراحتی موج میزد ادامه داد: ... مشاورمی خواهی ...؟ خواهش میکنم عزیزم ... بخاطر مادرت.. من ..مانا ... زندگیمون ... دست ازاین کارهابردار ... باشه ... مادرت به من گفت طرحت تمام شده ... این عالیه ... میرم دنبال کارهای عروسی ... تاهرچه زودترعروسی کنیم ... اینطوری بهتره ... اگه پیش خودم باشی دیگه این اتفاقهانی افتد ... من هم دلم برات تنگ شده دیگه طاقت دوریت راندارم ... جلوامدودستهایش راسمتم گرفت ... بلندشدم درگوشه اتاق پناه گرفتم ودستهایم راروی سرم گذاشتم دادزدم بروبیرون ... الان ... می خوام تنهاباشم ...

- مارال ...

- بروبیرون ... پوفی کردوسری تکان دادوبلندشدوازاتاق بیرون رفت ... سریع درراقفل کردم وافتادم روی تخت وگریه کردم ...

- کسی منودوست نداره.. کسی منونمی خواد ... ازهمه شون متنفرم.. نمی خوام ... خسته شدم.. حتی نمی خواستم عروسی کنم ... دلم می خواست یک گوشه بشینم وزارزارگریه کنم ... عروسی هم من راتحریک نمی کرد دیگر چیزی نبودکه خوشحالی من راتحریک کند ... انقدرگریه کردم تاخوابم برد ...

الارمهای خطر باشدت به صدادرآمده بودوفقط یکنفران راشنیده بود ... دکتری که دراورژانس من راویزیت کرده بود ...

همان شب مهردادومامان وباباجلسه گرفتندونتیجه براین شدکه هرچه زودترماعروسی کنیم ... ازنظرانان این تنهاراهی بودکه حال واوضاع مرابهترمی کرد ... قراربراین شدکه عروسی یک ماه دیگرباشد ... مامان عصبی شده بود به قول خودش بایددیوانه واربه خریدجهیزیه ادامه میداد ... جلسه ای هم باپدرومادرمهردادبرگزارشدو درباره چگونگی عروسی بحث شد ... من نرفتم ولی وقتی مامان وبابامدند ... مشخص بودخیلی حرص خورده اند ... لب کلام این بودکه تاج الملوک می خواهدبرای تنهاپسرش عروسی شاهانه برگزارکند ... انقدرناله کرده بودکه مهردادهم راضی شده بود وانظورکه ازقراین برمیامدبه مامان درباره جهیزیه حسابی دستوروارد داده بودند ...

مهرداددیگریبیشتربه من سرمی زد وسراغم می امد ... مامان ومانادنبال کارهای عروسی بودند ولی خودم بطرزی عجیب بی حوصله بودم ... حتی حال اینکه دنبال خریدعروسی هم بروم نداشتم ... مامان مدام می گفت توچته مارال؟عروسی خودته ... مگه همینونمی خواستی؟

ماناهم ماه دوم بارداریش بود ... ولی عاشقانه دنبال کارهایم بود ... مهردادتالار رزرومکرده بود ... تاج الملوک هم به نوبه خودش دنبال کارهایم بودواخرسربرمهردادپیروز شد که می خواهدعروسی تک پسرخاندان زرگریان نمونه باشد ... قرارشدمن وتاج الملوک ودخترهایش به تهران برویم وخریدللباس واینه وشمعدان رانجانجام بدهیم ...

مهردادبرخلاف میلش رضایت دادو گفت نمی تواندیایدتهران وصدالبته تاکیدکردلباس عروس بدن نمائباشد وخلاصه همان توصیه های معمول ...

وقتی رسیدیم تهران به خانه کوروش خان درتهران رفتیم ... یک اپارتمان بسیارمجلل بصورت پنت هاوس دریکی ازبرجهای الهیه ... دربدو ورود مهرساروکردبه من وگفت وای مارال جان بایدبریم یکسری لباس شیک هم برات بگیرم ... ازبس تودعات بودی مثل همونهاشدی ... شدی این دختردهاتیهاوهمه خندیدند ...

مامان قبل مسافرت قسمم داده بودکه جواب ندهم ومن به حرمت مامان ... دندان سرجرگذاشتم ...

قرار شد عصر بریم و سرراه مزون ..چند دست لباس شیک برایم بخرند ... هر مغازه ای که میرفتیم خواهرهای
مهر داد نظر می دادند ... هر بار که نظرم رامی گفتم ... نگاهی به هم می کردند و دوباره یکی از انهامی گفت عزیزم
سلیقه تو با ما فرق می کنه ... حق هم داری ... هر کی به وسع جیش نگاه می کنه ...

فقط می توانستم ناخنهایم را در دستم فشار دهم ... بخاطر مهر داد و مامان سعی می کردم خودم را کنترل کنم ...
وقتی چند دست مانتو و پالتوی بسیار گران که قیمتش هوش از سرادم میبرد برایم خریدند ... به مغازه لباس
زیر فروشی رسیدیم ... صاحب مغازه که مغازه نبود یک فروشگاه بزرگ بود و چندین فروشنده داشت و انواع لباس
خواب و لباس زیر و لوازم آرایش می فروخت ... آنها رامی شناخت ...

یکی از فروشنده ها جلو آمد و روبه تاج الملوک کرد و گفت خانم زرگریان قدم رنجه کردید ... افتخاریه برای ما ...
تاج الملوک نگاهی به من کرد و گفت عروسم ... زن مهر داد ... می خوام براش لباس زیر و لباس خواب بگیرم ...
زن نگاهی به من کرد و گفت عزیزم شما مانکنی و چیزهای خوشگل زیاد دارم ... و دستم را گرفت و سمتی از مغازه برد
... باوم نیم شد که لباس زیر زنانه این قدر گران باشد ... لباس خوابها هم همینطور ... ولی لامصب خیلی خوشگل
بودند ... محو قشنگی و ملاحظت و زیبایی لباس خوابها بودم و زبانم در دهان چرخید و گفتم نمیخواه با مامانم خریدم ...
تاج الملوک نگاهی به من کرد و گفت چی؟ همون لباسهای مزخرف ارزون ... تو چی فکر کردی دختر؟ فکر کردی
من سلیقه مادرت را قبول دارم ... دیدیم برای ماناچی خریده بود ... اه اه ...

مهرسا ادامه داد: وای اره ... اوناچی بود؟ بیچاره شنتیا ... وهرسه زدند زیر خنده ... مهرناز هم رو کرد به مهرانه و گفت
: مافقط بخاطر داداش عزیزمونه که یکم هو حالش بدنشه اینارو داریم می گیریم اون بیچاره هم دل داره ... پس به
خودت نگیر ... تو که عادت داری به گونی پوشیدن ... بالاخره اون هم مرده دل داره ...

“ایکاش میمردی و خفه میشدی ... علنا به من و مامان توهین میکردند ... نه مارال چیز ی نگو ... ساکت باش ...”

بغض گلویم را گرفته بود ... مهرانه خودش جلو آمد و گفت من انتخاب میکنم ... خودم خوباش رو می گیرم
تا دادش لذت ببره ... برو کنار ... و مرا عقب راندند ...

گوشه لبم را گاز گرفتم تا گریه نکنم ... این ۴ نفر از هر حربه ای استفاده میکردند تا مرا تحقیر کنند ... خدایا توان بده
...

بعد خرید لباس زیر به سمت مزون رفتیم ... یک مزون معروف که اسمش راشنیده بودم ... وقتی وارد شدیم زن
میان سالی که موهایش را طلایی کرده بود و تقریباً چیزی روی سرش نبود جز یک تکه پارچه کوچک ...

جلوآمد دستهای تاج الملوک را گرفت و انگار بایک ملکه برخورد می کند ... اورابه سمتی هدایت کرد ... همه فروشند هاجلو آمدند و با احترام باوبر خورد کردند ... زن مدام مجیز تاج الملوک رامی گفت و به به وچه چه می کرد ... وقتی تاج الملوک را روی صندلی مجلی نشاند ... رو کرده او گفت این باعث افتخاریه که لباس عروستون را من تهیه کنم و رو کرده من و گفت وای ... چه عروس نازی ... خیلی خوشگلی عزیزم ... و اشاره ای به دخترکانی که شاگردش بودند کردند و اهاجلو آمدند و اندازه هایم را گرفتند ... بعدیک لپ تاپ جلوی تاج الملوک آورد و گفت که نوع لباس را انتخاب کند ... تا سریع انرا تهیه کند ... هر سه دختر و مادر روی لپ تاپ سرخم کردند تا لباس را انتخاب کنند ... روی میز چند مجله لباس عروس بود ... جلورفتم و یکی از مجله ها را ورق زدم ... لباسهای بسیار زیبایی داشت ... یکی از لباسها چشمم را گرفت ... رو کردم به زن و گفتم وای این خیلی قشنگه ... اینو دارید؟

زن اخم کوچکی کرد و گفت ولی عزیزم اونامعمولیند ... عکسهای توی لپ تاپ همون لباسیه که مادرشوهرتون مدنظرشه ... مجله را جلو بردم و گفتم ولی این هم خیلی خوشگله ... مهرسابی حوصله گفت عزیزم اونابدرادامهای معمولی میخوره ... مثل تو ... ولی توقراره بامهر داد عروسی کنی و خانواده ما عادی و معمولی نیست ...

رو کرده زن و گفت درست نمی گم شهلاجون؟

شهلاجون هم سری تکان داد و گفت بله ...

تنها صدای خفه ای از گلویم برخاست ... دیگه غیر قابل تحمل بود ... با صدایی که به زحمت کنترل میکردم از لای دندانهای بهم فشرده ام گفتم ولی قراره من لباس بیوشم ... پس همین رومی خوام ... همین که مال ادمهای معمولیه ... تاج الملوک سرش را از روی لپ تاپ بلند کرد ... بانگاهی پرازخشم و تنفر رو کرده من و گفت هرچی هیچی نمی گم ... روتوزیاد نکن ... من لباس عروست را انتخاب میکنم ... همین وبس ... تا ادم حرف بزنم صدای موبایلم درآمد ... ماما بود ... گوشی را کنار گوشم گذاشتم و راه افتادم ته فروشگاه ... تا کسی صدایم رانشنود ... باحالتی نزدیک به گریه گفتم ماما ... دارم دیوونه می شم ...

چرا عزیزم؟

همینطور دارند تو همین میکنند ... برام لباس می خرند ... می گویند مامعمولی هستیم ... دیگه بغضم تر کیده بود ...

ادامه دادم: خسته شدم ... نمی تونم جواب ندم ... بس نمی کنند ... حتی نظرم را نمی پرسند ...

الهی قربونت برم ... جواب ندی ها ... مهرداد تازه باخوانواده اش اشته کرده ... باعث نشورابطه مادروفرزندى بهم بخوره ... به مهردادنگی ها ... ول کن مادر همه عروسهازدست مادرشوهراشون کشیدن ... منوکه يادت نرفته ... پس نارات نشو ...

ولی من مثل شمانیستم ...

هستی ... دختر خودمی ... هیچی نگو ... مهم مهرداد ... اون خیلی بافهم و کمالاته ... مادرش رومیشناسه ... ولی توچیزی نگو ... اگه حرفی بزنی ... حرف پیش میاد و ادامه پیدامی کنه و حرف ... حرف میاره مادر ... صبر کن ... بسم اله بگو ... ایه الکرسی بخون ... ولی چیزی نگو باشه؟ قول بده ...

مامان نمیتونم ..دیگه به اینجام ر سیده ...

باشه ... تحمل کن ...

تو خودم خالی کنم؟ ...

نه مادر ... هر ساعتی خواستی زنگ بزنی ... پیش من دردودل کن ... ولی چیزی نگو ... باشه؟ خواهش میکنم ... گذار هرچی میخوان ... بگن ... مهم مهرداد اینو فراموش نکن ... خوش بحال مانا ... چه مادرشوهر خوبی داره ... هیشششش ... حالا برو ... قول بده حرفی نزنی .. باشه مارال ...

باشه

قول؟

قول

برو خدا همراهت ... گوشی راقطع کردم و پیش انها برگشتم ... نشسته بودند و بهم حرف میزدند ...

مهرساگفت انتخاب کردیم تا اخر هفته باید بیایم برای پرو ...

رو کردم به مهرسا و گفتم امیدوارم لباس بدن نماباشه ... نظر مهرداد را که میدانید ...

مهرسال بخند کجی زد و گفت مهم نیست ... لباس خیلی خوشگله ...

اونوکه البته ... سلیقه شماعالیه ... ولی نظر مهرداد هم مدنظر قرار بدید ... می دونید که اگه تصمیمی بگیره ...

اسمون به زمین بیاد رایش برنمی گرده ... اگه لباس بدن نما باشه ... مطمئنا خودش برایم لباس میگیره ... به

نظر شما هم اهمیت نمی ده ... پس بهتره حداقل لباس بدن نماباشه ... همگی نگاهی به هم کردند ...

مهرانه گفت مامان فکر کنم اون لباس سومیه که یک پاپیون بزرگ داشت ... بهتر باشه نه؟

تاج الملوک بانگاهی تیزوبرنده روبره من گفت باشه ... شهلاجون همون لباس شماره سه روبرمیداریم ...
مهرساگفت نمی خوام ببینی؟

سری تکان دادم وگفتم نه ... می دونم که حتما نظرمهرداد رامدنظرقراردادید ...

“وا یخدامی شه بدن نماباشه ... ومن اینونپوشم ... حال همگی گرفته بودیک هیچ به نفع من”
بعدازسفارش لباس قرارشد خواهرومادرمهردادبرای سفارش لباس شب خوددرشب عروسی ... نزد خیاط خانوادگی
خودبروند ...

خانه خیاط خانوادگی انها حوالی پونک بود ... انجاکه رسیدیم تقریباتاشب معطل شدیم ... خوشبختانه همه
مشغول سفارش لباس خودبودند وفرصت متلک انداختن به من نداشتند ... دوست داشتم یک جایی فقط برم
بخوابم ... بخاطرهمین روی مبلی درگوشه سالن نشستم وچشمانم راروی هم بستم و خوابیدم ... وقتی بیدارشدم
عصرشده بود ... ساعت تقریباعبود ...

صدای هروکرهمگی بلندبود ... مهرساتامن رادیدروکرده بقیه وگفت عروس خوابالود را نگاه ... دنیارواب بیره ...
توروخواب میبره وغش غش به این حرف بیمزه خودخندید ...

خیلی گشنه بودم ... بی انصافها حتی من رابرای نهاربیدارنکرده بودند ... صدالبته گشنه هم نبودم دلم نمی
خواست چیزی بخورم ... دلم می خواست فقط گریه کنم ... خسته شده بودم ... مهردادهم زنگ زده بود ... دلم
صدایش رامی خواست ... دست کردم توکیفم ولی تلفنم راپیدانکردم ...

داشتم سخته میکردم ... پس تلفنم کجاست؟

مهرانه که متوجه من شدبنازگفت دنبال این میگردی عزیزم؟

برگشتم ونگاهش کردم ... موبایلم دست مهرانه بود ... باچشمانی متحیرنگاهش کردم وگفتم دست
توچکارمیکنه؟

شانه ای بالاانداخت وگفت داشت زنگ میزد ... جواب دادم ...

عصبانی گفتم به چه اجازه ای؟

پشت چشمی نازک کردوگفت اجازه نمی خواست ... توزن داداشمی ... البته متاسفانه ... من هم به خودم اجازه
دادم ... حالابیا ... خیلی تحفه است ... راستی داداشم زنگ زد ... گفتم خوابیدی ...

گوشی راباحرص ازدستش گرفتم ... اینهاچه جورادمهایی بودند؟انسان نبودند ... یک مشت ادم عقده ای بودند ...
زنگ زدم مهرداد ...

الوسلام به شیرین ترین عسل دنیا ...

الومهرداد ...

جونم خوشگلم ... خوبی؟ می دونی دلم چقدر برات تنگ شده؟

خوبم ... ”صدای مهردادونوای عاشقانه اش مثل آبی بود بر آتش ... ”

نزدیک بوداشکم سرازیر شود ... آه لعنت به من که اینقدر اشکم پی مشکم شده است ... گوشه لبم را گاز گرفتم

وگفتم ببخش تلفنت را جواب ندادم ... خسته بودم خوابیدم ...

نگران نباش خانمی ... خوبی؟ اونها که اذیت نکردند؟ مزخرفات نگفتند؟ رفتارشون چطوره؟ یاد حرف مامان افتادم

اشک آمده راعقب زدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم نه ... مشکلی نیست ... داریم خرید می کنیم ... لباس انتخاب

کردیم والان پیش خیاط خودشان هستند ... دارند لباس انتخاب میکنند ... صدایم به وضوح میلرزید ...

گفت خوبی واقعا مارال؟

اره ... اره ...

”داشتم لومیرفتم ... سریع گفتم من برم ... باید برم ... شب زنگ میزنم ساعت ۱۱ باشه؟

باشه ... برو.. دوستت دارم ... یک بوسه می فرستم برات.

باشه من هم دوستت دارم وگوشی را قطع کردم ... نگاهی درآینه به خودم انداختم ... پای چشمانم گودافتاده بود

... قیافه ام فاجعه شده بود ... رنگم پریده بود ... خدایا وضعم فاجعه بود ... ولی اصلا مهم نبود ...

فردای آن شب برگشتیم اصفهان ... قرار بر این شد آینه و شمعدان را از شوهر خاله مهرداد بگیریم.. درحقیقت سفارش

شده بود ... طرحش را خود تاج الملوک داده بود و هدیه خودش به پسرش بود ... مهرداد صد البته کت و شلوارش

را خود ش انتخاب میکرد ... از من هم خواست با او بروم ... ولی اصلا حوصله نداشتم ... انقدر مامان تو گوشم خواند

... که لباس پوشیدم و دنبال مهرداد رفتم ... مامان سفارش کرد برویم یاها کوپیان یا هر جایی که خود مهرداد میگه

...

البته خود مهرداد تصمیم گرفت ازها کوپیان بگیره ... با پسر صاحب فروشگاه دوست بود ...

وقتی وارد شدیم ... پر بود از کت و شلوارهای بسیار شیک و قشنگ ... دوست مهرداد شهبا ز نام داشت و تا مهرداد را دید

... خیلی خوشحال شد ... ما را سمتی برد و رو کرد به مهرداد و گفت ببین مهرداد جان ... اینا سفارشیه ... صادراتیه ...

می خوام یک لباس مامانی برات انتخاب کنم که حظ کنی ...

مهردادسری تکان داد و رو کرده من و دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت خوب خانومی ... بگو ببینم کدوم رامی پسندی؟

برای من حقیقتا فرقی نداشت ... همه قشنگ بود ... شانه ای بالا انداختم و گفتم همه خوشگلند ... هر کدوم را دوست داری انتخاب کن ...

شهباز دست گذاشت روی دوسه دست کت و به شاگردش دستور داد آنها را بیاورد تا مهر داد انتخاب کند ...
پرو لباس مهر داد و تهیه ست کامل تقریباً یک ساعتی طول کشید ... خسته شدم و نشستم روی صندلی ... به نظر من مهر داد در همه خوش تیپ میشد و فرقی نداشت کدام لباس را بپوشد ...

وقتی کارش تمام شد ... قرار شد یک کت و شلوار خاکستری و پیراهن سفید و کراوات ابی و زرد برای عروسی به تن کند ... کارت بابا را دادم تا حساب کند ...

وقتی بیرون امیدیم مهر داد زیر گوشم گفت حالت خوبه؟ مارال ... چیزی شده؟ مریضی؟ پریشانی؟ قیافت خیلی رنگ پریده و نزاره ...

حتی حوصله نداشتم جوابی بدم ... مهر داد فکر کرد مریض شده ام ... برای همین مرا به رستوران محمد برد تا بریانی بخوریم ... برایم کباب سلطانی و بریانی سفارش داد ... رو کردم به مهر داد و گفتم خوبی؟ من بریانی را تنه‌بخورم هنر کردم ... خندید و گفت اشکال نداره ... اضافه اومد ... میبریم ... تو باید تقویت شی ... ولی مشکل اصلی جای دیگر بود ... حتی خودم هم نفهمیده بودم ...

آخر هفته با مهر داد و مادر و خواهرهایش راه افتادیم سمت تهر ان ... من و مهر داد با هم رفتیم مزون ... وقتی وارد شدیم شهنل جون تا من را دید ... جلو آمد و رو کرده مهر داد و گفت سلام آقای دکتر خوبید؟ مادر جون پیش پای شما تماس گرفتند و گفتند تشریف میارید ...

ما را سمتی هدایت کرد ... زنک اصلاً محلی به من نگذاشت ... مدام در حال موس موس کردن برای مهر داد بود ... بیشعور! مطمئناً رفتارهای تحقیرآمیز تاج الملوک و دخترانش را با من دیده بود که اینطور با من رفتاری کرد ... طرف صحبتش با مهر داد بود ... وقتی لباس را آوردند حقیقتاً نمی توانستم در زیبایی لباس حرفی بزنم ... مهر داد رو کرده من و گفت خوشگلم ... برو بپوش ببینم توی تنت چجوریه؟

با راهنمایی یکی از شاگردهای شهنل جون رفتیم سمت اتاق پرو ... انجا لباس را پوشیدم ... ده دقیقه ای طول کشید ... شانه های لباس عریان بود ... نه خیلی زیاد ... حالتی مثل لباسهای اسکارلت در بر باد رفته ... ولی باز نبود ... کم رنگ و یکباره گشاد میشد ... و پاپیون بزرگی در پشت ان بود ... روبان و مروارید دوزی های بسیار قشنگ در نقاط

مختلف دوخته شده بود ... اگر از سرشانه های لختش می گذشتیم ... موردی نداشت ... مهرداد وقتی وارد شد و لباس را دید لبخندی زد و گفت عالیه عزیزم ... خیلی عالی ... ته دلم نمی خواستم این لباس را بپوشم ... دلم همان لباس انتخابی خودم رامی خواست ... اما زبانم دردهان نمیچرخید ... تابگویم من این لباس رانمی خواهم ... انگار با خودم لجبازی کرده بودم ... یکی نیست بگه مارال ... حرف دلت را بنزن ... ساکت نباش ... ولی این ایراد بزرگم بود ... به جایش در خودم ریختم ...

این لباس خیلی زرق و برق داشت ... ولی لباس انتخابی خودم ساده و زیبا بود ... بغض گلویم را گرفته بود ... مهرداد مدام از لباس تعریف میکرد ... وقتی از اتاق بیرون رفت ... دخترکی که کمکم میکرد ... آرام گفت لباست را دوست نداری؟ برگشتم و نگاهش کردم ... لبخندی زورکی زد و گفت هروقت عروسی اینجامیاید و حالت صورتش مثل تومیشود ... مشخص است از لباسش راضی نیست ... خب بگو دوست نداری ... شانه ای بالا انداختم و گفتم ولش کن ... اهمیت نداره ... صبح فردای آن روز برگشتیم اصفهان ...

عروسی آخر هفته بعد بود ... مامان وسایل خانه را چیده بود ... قرار بود یک شنبه خواهرهای مهرداد بیایند و خانه را ببینند ... اصلا دلم نمیخواست بیایند ... ولی متاسفانه این رسم احمقانه باید اجرا میشد ... روز یک شنبه من و مامان رفتیم ... مانا وقت دکترا داشت نیامد ...

دلهره داشتم ... عصبی شده بودم ... مامان دستم را گرفت و گفت چیه دختر؟ نگران نباش ... من هرچی بهترین بود ... برات گرفتم ...

ولی باز هم دلشوره داشتم ... وقتی آمدند دوباره خودشان چهار نفر بودند ... به محض ورود اول سراغ آشپزخانه رفتند تا یخچال و فریزر را ببینند ...

مهرسا گفت وای یخچالت اینه؟ اخی طفلی ... منو باش ... گفتم سایدبای ساید ... مارکش چیه؟ ال جی؟ اخی ... گفتم مگه چیه؟

مهرسا گفت مارک فقط ... ادمیرال یا وایت وستینگهاوس ... من و خواهرهام هر سه یخچال امریکایی گرفتیم ... نوبت گاز رسید ... دوباره اخم کردند و ازان ایراد گرفتند ... مهرانه گفت گازت چرا ایتالیایی نیست؟ رفته سینجر خریده ...

یک یک وسایلم را که می دیدند ... ایراد گرفتند و وجهه خانوادگی شان را به سر ما زدند ... مامان ساکت بود و چیزی نمی گفت ...

مهرناز گفت پس ما کروویوت کو؟ مامان سریع گفت برایش فرنوری گرفتم خودمارال نخواست ...

مهرساگفت ایششش ... فرنوری؟

وادامه داد: ماشین ظرفشویی کجاست؟

دوست نداشتم ... خودم نخواستم ...

وا اااا ... اهان مثل کلفتها خودت بشوری؟ خوب عادت داری حتما ...

بعد از ایراده یک یک ظرف و ظروف سراغ اتاق خواب رفتند به سرویس خواب ایراد گرفتند ... به میز آرایش ...

حتی سر کمده لباسها میرفتند ایراد گرفتند ...

مامان بازویم را گرفته بود و فشار میداد ... تاج الملوک ساکت بود ...

”اینها روانی بودند ... یک مشت ادم عقده ای ... دیگر غیر قابل تحمل بود ... کم کم به نقطه انفجارم میرسیدم ...

”

مبلمان را که دیدند ... تاج الملوک رو کرده مامان و گفت ببخشید خانم پرویزی ... مهمانهای پسرمن باید روی این

مبلها بنشینند ... اینا چیه؟

نفس مامان گرفته بود رنگش پریده بود ... به بوفه ام ایراد گرفتند ... به ظروف بوفه ... کریستالهایم ... می دانستم

که مامان را وادار کرده بودند که سرویس نقره بخرد ... سرویسی که خیلی برای مامان و بابا خرج تراشیده بود ...

پرده هایم قشنگ بودند ... با مامان و مانا اتفاقا راسفارش داده بودیم ... حتی شنتیاهم ازان خوشش آمده بود ...

ولی مهرسا با اشمئزازه انهانگاه میکرد ... باحالتی که انگار یک جنس بنجل در دستش گرفته ... پرده را بلند کرد و به

مادرش نشان داد ...

انگار اصلانمی توانستند حتی یک نکته مثبت ببینند ... آمده بودند برای رفتن روی اعصاب من ... مامان مشخصا

حالش بد شده بود ... مشخص بود بغض کرده صدایش می لرزید و حرف میزد ... هر بار هم سعی میکرد توجیه کند ...

به مرحله ای رسیده بود که قیمت لوازم رami گفت ... دلم برایش میسوخت این حقش نبود ...

تا اینکه با این حرف مهرسا منفجر شدم ...

خانم پرویزی ... لااقل بین دختراتون تبعیض قایل نمیشدید ...

داد زدم : بس کنید ... خسته شدم ... تا کجایم خواهید پیش برید؟ ... اره ... ماسطح پایین هستیم ... مارعیتیم ...

و شما را باب ... ببخشید که ما ادمهای حقیر به سطح اجتماعی شما نمیخوریم ... ولی فکر کنم ارزش ادمها به سطح

شعوری و فرهنگی باشه ... نه به پول ... حداقل مادرو پدرم این جهیزیه را با عرق جبینشون تهیه کردند ... زحمت

کشیدند ... من افتخار میکنم به پدر و مادرم ... دستشون هم درد نکنه ... اونهایک دختر مهندس و یک دختر پزشک تحویل دادند ... کاری که شما نتونستید بکنید ... فقط مهر داد پزشکی شده ... ماما مدام دستم رافشار میداد و میگفت مارال ... بسه تور و خدا ...

ولی دیوانه شده بودم همه بابیت نگاهم میکردند ... ادامه دادم: خجالت بکشید ... هرچی گفتید ... دیگه بسه ... برید بیرون ... این زندگی من و مهر داده ... پیشیزی برام ارزش نداره که به کلاس شما میخوره یانه ... همینکه هست ... میخواید بخواید ... می خواهید نخواهید ... اصلا مهم نیست ... حالا برید بیرون ... جیغ زدم بیرون نزنن ... هروقت یاد گرفتید به من و خانواده ام احترام بگذارید ... قدمتون روی چشم ...

به نفس نفس افتاده بودم ... بدنم میلرزید ... دستانم رامشت کرده بودم ... سرم گیج میزد ... صدایی در گوشم وزوز میکرد ...

مهرسا جلو آمد و گفت دختره بی چشم ورو ... شعور خانوادگیت درهمین حده ... معلومه ... تربیت درست حسابی نداشتی و گرنه ...

پریدم طرفش و جیغ زدم: خفه شو ... خفه شو ... خفه شو ... گمشو برو بیرون ...

مامان گریه میکرد و توصورتش میزد و دستم رامیکشید ...

چشمهایشان از حدقه درآمده بود ... حالم رانمیفهمیدم ... این من نبودم ... این مارال نبود ... این مارال جدیدی بود ... این مارال رانمی شناختم ... شخصیت جدیدی در من سر برآورده بود ...

تاج الملوک در حالی که چشمهایش را خون گرفته بود و صورتش قرمز شده بود جلو آمد و دو تا سیلی پشت سرهم زد و صورتش ... بعد گفت دختره بیشعور احمق ... بیچاره ات میکنم ... نمیگذارم اب خوش از گلو ت بره پایین ... داغ پسر رو به دلت می گذارم ... نمی گذارم دست مهر داد بهت برسه تولیقت نداری ... حتی دستت به یک تار موی اون برسه ... چشمهایم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم ...

وقتی بهوش آمدم صدای گریه ضعیفی می شنیدم و کسی که آرام آرام حرف میزد ... هوا تاریک بود ... سرم ونگ ونگ میکرد ... بلند شدم و نشستم ... صدای گفتگویی می آمد و دوباره صدای هق و هق گریه ...

داخل اتاق خواب خانه ی مهر داد روی تخت خوابیده بودم ... بلند شدم و در را باز کردم و بیرون آمدم ... صدا ها از شپزخانه میآمد ... ماما و ماما و مهر داد پشت میز نشسته بودند ... ماما گریه میکرد ... ما نا چشمانش قرمز شده بود و مدام دستمالش را جلوی بینی اش می گرفت و دران فین فین می کرد ... مهر داد دستش را پشت کمر ماما گذاشته بود و آرام ماساژ میداد و صحبت میکرد ... گفتم اینجا چه خبره؟

هرسه سرشان رابلندکردند ... مامان قیافه ژولیده ای پیدا کرده بود ... تامن رادید بلندشدوجیغ زد وسریع پریدسمتم و دادزد :دختره گیس سفید ... الهی بگم چی بشی ... می خوای منوسکته بدی؟اره؟ اره این چکاری بودکردی؟

مهردادسریع بلندشد ... ولی نتوانست جلوییش رابگیرد ... مامان موهایم را گرفته بود ومیکشید ... مثل بچه گیهایم وقتی شیطنت میکردم موهایم رامی کشید ... مهردادبه سختی ازم جدایش کرد ومیگفت مامان خانم ..بسه ... بسه ... ولش کنید ... خودم باهاش حرف میزنم ... خواهش میکنم ...

دوباره مامان گریه اش بلندشد ... مهردادتوبغلش گرفت وسرش را گذاشت روی سرمامان وارام پشتش رانوازش کردوگفت هوشششش ... باشه.. باشه ... داریدخودتان رانابودمیکنید ... بسه ...

صدای درامد ... شنتیابود ... من راکه دید ... یکه خورد ... نگاهی به مهردادانداخت ... مهردادروبه شنتیاگفت شنتیا ... مامان ومانارابیر ... مارال امشب اینجامی مونه ...

شنتیاچیزی نگفت ... فقط سری تکان دادو سمت مامان رفت وزیربازوی مامان راگرفت وروکرده ماناوغفت ماناخودت میای؟

ماناسری تکان دادوبلندشدو مانتو وشال مامان راسرش کردند ... حالش واقعا بدبود ... قدرت هرحرکتی ازم سلب شده بود ... ماناچین ردشدن ازکنارم دهانش رابازکردچیز ی بگوید ... ولی سریع دهانش رابست ورویش رابرگرداندورفت ... یکباره برگشت و روبرویم قرارگرفت وتوچشمانم خیره شدوگفت خجالت بکش ... ببین بامامان چکارکردی؟ همین رامی خواستی اره؟خیالت راحت شد؟عروسی بهم خورد ... شنتیادادزدمانابسه ...

مانا نگاهی پرازحرص به من انداخت وپوفی کردورفت ...

وقتی درپشت سرشان بسته شد ... برگشتم سمت مهرداد ... همانطورسط اشپزخانه ایستاده بود ... دستانش رادرجیش فروکرده بود ونگاهم میکرد ... جلوامد بازویم راگرفت ومرا به سمت مبلهآبرد وروی یک مبل نشاند ... خود ش هم روبرویم نشست ... روکرده من وگفت خب؟میشنوم؟

- چه چیز رو؟

- همه چی ... مامانت درست حرف نمی زنه ... مادرم وخواهرهایم هم فقط جیغ میزنندومزخرفات می گویند ... حالاازبون تومی خوام بشنوم ... چی شده؟ چکارکردی مارال؟ مادرم زنگ زده من وگفت عروسی کنسله ... بابامی گه نمیخوادتوعروسی بشی ... البته من تاخودم حرفهایت رونشونم.. نظری ندارم ... خب ... بگو ...

سرم راپاین انداختم ... چی بایدمی گفتم؟

- مارال حرف بزن ...

- خودت چی فکرمی کنی؟

- من تانفهمم چی شده فکری نمی کنم ...

- می دونستی مامانت وخواهرهات امروز امده بودندبرا ی دیدن جهازمن؟

-اره ...

وقتی کامل برایش همه چیزتعریف کردم ... سعی کردم چیزی رازقلم نیندازم ... حتی جیغ ودادهای خودم ... حرفهای خودم رابی کم وکاست گفتم ... وقتی تمام شد ... سرم رابلندکردم ونگاهش کردم ... همانطورکه نشسته بود ... خیره شده بودروی میز ... دستانش راروی قفسه سینه قفل کرده بود وپاهایش رادرازکرده بود ... توفکرفرورفته بود ... تایک دقیقه حرفی نزد ... همان حالتی که بود ... به حرف درامدوگفت متاسفم ... واقعامتاسفم ... برای خودم ... برای تو ...

چشمانش رابست وسرش رازعقب روی مبل تکیه داد ... هیچ حرکتی نمی کرد ...

گفتم مهرداد ... میدونم اشتباه کردم ... نبایداین حرفهارامیزدم ... پشیمونم ... به خداناراحت شدم ... کنترلم دست خودم نبود ... اشکم درامده بود ... همانطوراشک میریختم ... انگارکسی شیراشک مرابازکرده بود ... صدایم میلرزید ... ادامه دادم:باورکن متاسفم ... ولی خودت را بگذارجای من ... میدونم رفتارم زشت بوده ... میدونم نبایدجواب میدادم ... ولی بخدانتونستم ...

دیگه نمیتونستم حرف بزنم ... به حق حق افتاده بودم ... مهردادعکس العملی نشان نمیداد دادزدم:یک چیزی بگو خب ...

دستم راجلوی صورتم گرفتم وگریه کردم ... “خدایاچرا؟من که اینطوری نبودم ...”

دستی دورم حلقه شد ... مراسمت خودش کشید ... سرم راوی سینه اش گذاشتم وگریه کردم ... انقدرگریه کردم که ازهوش رفتم ...

وقتی ازخواب بیدارشدم ... روی تخت بودم ..دستی دورم حلقه شده بود ... صدای نفسهای آرامی میامد ... برگشتم مهردادبود ... به پهلویخوابیده بودو مرادراغوشش گرفته بود وخواهیده بود ... دستم رابلندکردم وروی صورتش کشیدم ... چشمانش رابازکردوودرچشمانم خیره شد ... ارام گفت خوبی مارال؟

چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم.. صورتش را جلو آورد و پیشانیم را بوسید و مرا تنگ در اغوش گرفت ... تازه فهمیدم که لباسی به تن ندارد ... خودم را عقب کشیدم ... تعجب کرد و گفت چیه؟

با خجالت گفتم لباس تنت نیست ... خندید و گفت نه که توهم خجالت میکشی؟ اره؟

شیطنت از چشمانش میبارید ... قرمز شدم ... اینبار مرا محکم تر در اغوش گرفت و در گوشم زمزمه کرد: مارال نمیدونم چی شده؟ و چه اتفاقی برات افتاده؟ ولی باید بری دکتر ... بری مشاوره ... تو مارال قبل نیستی ... مادر و خواهرهایم حق نداشتند این کارها را بکنند ... من به اونها حق نمیدم ... ولی به توهم حق نمیدم که سرشون داد بزنی ... عروسی هم بهم نخورده ... اینو مطمئن باش ... تو مال منی ... امروز میرم پیش مادرم ... توهم بامن میا ی ... باید بخاطر حرفهایت عذرخواهی کنی ...

خودم را عقب کشیدم ... خواستم اعتراض کنم ... گفت :هیسهسهسه ... اونها هم باید عذرخواهی کنند ... همگی تون رفتار تون بد بوده ... باشه؟ بخاطر من ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم باشه.. بخاطر تو ... لبخندی زد و گفت ممنون.. حالا پاشو ... از دیشب تا حالا خیلی خودم را کنترل کردم تا بلایی سرت نیارم ...

بلند شدم و خندیدم و گفتم من که خواب بودم ... توی چشمانم نگاهی کرد و گفت اتفاقا وقتی خواب باشی دوست ندارم ... باید بیدار باشی ...

- حالا که بیدارم ...

- مثل اینکه تنت میخاره؟ اره؟

خندیدم و گفتم تو اینطور فکر کن ... خیره تو چشمانم نگاه کرد و دستم را کشید و افتادم تو بغلش .. دران لحظه تنها چیزی که می خواستم اغوش گرمش بود و بازوهای مردانه اش ... ساعتی بعد در حالی که تازه ارحمام بیرون آمده بود ... من هم لباسم را تنم کرده بودم و در حال ارایش صورتم بودم رو کرد به من و گفت خوب ... مجبور شدیم قبل عروسی حمام اینجارا افتتاح کنیم ... اگه میدونستم زودتر آورده بودمت ...

برگشتم و گفتم لوس نشو حالا ...

از پشت صورتش را در موهایم فرو کرد و گفت میخوام زنگ بزنی مادرم ... بگم مهرسا و مهرانه و مهرنا هم بروند اینجا ... نیمه گم توهم میای ... ولی خواهش می کنم دیگه جوابشون رانده ... باشه؟

توانیه خیره به اوشدم و بعد مکثی گفتم سخته ... ولی بخاطر تو باشه ... و رفت تا لباسش را تنش کند ...

همان موقع تلفن همراهش زنگ زد ... با دیدن شماره اخی کرد و جواب داد..

- الوسلام

...

- بله اینجا پیش منه ...

...

چهره اش گرفته شد ... جواب داد: پس می خواستی کجا باشه؟

چشمانش رابست و ادامه داد: مارال زن منه ... اینو یادت باشه ...

...

گوشی را از گوشش جدا کرد ... صدای جیغ های زنی میامد ... گوشی را دوباره نزدیک گوشش کرد و آرام گفت ساکت مهرسا ... جیغ زن ... من شوهرت نیستم که صدايت را برايش بلند میکنی ... ساکت باش و گرنه ... دستش را بلند کرد و پشت دستش رابه پیشانیاش فشرد ... مشخص بود عصبانی است.. رگ گردنش میزد ... با حرص دستش را پایین آورد و گفت ببین ... اون زن منه ... اینو باید هم توو هم مامان و هم خواهرهای عزیز من فهمیده باشید ... من دوستش دارم ...

...

- نه من یک طرفه قاضی نفرتم ... نه ... بسه دیگه ... من با مارال میخوام پیام اونجا ... باید این قضیه درست شکافته بشه ... نخیر عروسی سر جاشه ... همین که گفتم ...

...

- ساکت شو مهرسا ... این منم که تعیین میکنم ... آههههههه .. بسه دیگه.. من دارم میام اونجا ... چه بهتر ... پس باباهم هست ... خوبه ... پس منتظرم باشید ... دارم میام ...

و با حرص گوشی را قطع کرد و روی تخت پرتش کرد ... سرش را با حرص به طرفین تکان داد و چند قدم در اتاق راه رفت ... دستش را پشت گردنش برد و کمی پشت گردنش را مالید ... مشخص بود حسابی عصبانی است ... یکباره انگار متوجه حضور من در اتاق شد و ایستاد و نگاهی به من انداخت و دستش را پایین آورد و گفت اوضاع خرابه مارال ... باید بریم خونه ما ... بابا و مامان احضارم کردند ... البته بدون تو ... ولی میخوام توهم بیای اونجا ... عذرخواهی میکنی و ...

سریع بلند شدم و گفتم نه ... نه ... من میترسم ...

جلو آمد و دستهایم را گرفت و گفت عزیزم نترس من پیشتم ... تو که چیز ی را از قلم نینداختی و همه چیز را گفتی؟

- اره ... اره بخدا ... اره ... دروغ نگفتم ... همه راست بود به قران ...
- دستش رابالاورد و روی لبم گذاشت وگفت هیشششش ... خیلی خب ... نمیخواه قسم بخوری ... باور میکنم ...
- حالا اماده شو باید بریم ...
- ولی ...
- ولی نداره تانموداری .. غم نداری ... بیابریم .. خودم می دونم چکار کنم ...
- عروسی؟
- خندید وگفت عقب نمی افته ... تو اخر این هفته رسما عروس من میشی ... پس نگران نباش ... و مرا محکم دراغوش گرفت ... باینحال میترسیدم ... خیلی ... انگار مرا به پای چوبه دار میبردند ...
- وقتی به سمت خانه تاج الملوک راه افتادیم ... دلشوره بدی داشتم ... نمی دانستم چه اتفاقی می افتد ...
- مهر داد ساکت بود و چیزی نمی گفت ... تا وارد خانه شدیم ... قلبم دیوانه وار شروع به زدن کرد ... عرق از تیره پشتم سرازیر شده بود ... ترسیده بودم ... اره ... ترسیده بودم ... تنها امیدم مهر داد بود و بس ...
- مثل اینکه او هم فهمیده بود خیلی ترسیده ام ... دستم را گرفته بود و محکم فشار میداد ...
- وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم همگی بودند کوروش خان .. تاج الملوک و دخترانش نشسته بودند و با هم حرف میزدند ... بادیدن من همه ساکت شدند ...
- مهر ساجیغ زد این برای چی اومده؟ برو بیرون ... دختره عوضی ...
- ساکت شو مهر سا ... مهر داد بود که این را گفت ... رو کرده من وگفت خوب مارال ... بگو ...
- صدای پر صلابت کوروش خان در سالن پیچید ...
- مهر داد ... این دختر به چه جراتی پایش را در خانه من گذاشته؟ من صدات کردم تا در مورد این دختر حرف بزنیم ...
- اون لیاقت این را نداره که عروس من بشه ...
- داشتم غش می کردم ... پاهایم ضعف داشت ... خودم را لویزان مهر داد کردم ... دهانم خشک شده بود ... چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم خدایا کمک ...
- مهر داد آرام و شمرده روبه پدرش گفت من حرفهای مارال را شنیدم ... حالا او دم حرفهای مادر و خواهرهای عزیزم را بشنوم ...
- من شنیدم ... اون دختر به خانواده من توهین کرده ...

- واقعا؟ وبه شما گفتند چرا مارال این توهینهارابه قول شما به خانواده شما کرده؟ گفتند که چه حرفهایی به مارال و خانواده اش زدند؟

- هرچی ... اون حق نداشته ...

- چرا مارال را ... اون ... و آن دختره صدامی کنید؟ زن من اسم داره ... مارال ...

- ولی من قبولش ندارم ...

- من که قبولش دارم ... مارال به خاطر حرفهای مامان و دخترها ناراحت شده و اون حرفهارازده من بهش حق نمیدم ... به مادر و خواهرهایم هم حق نمیدم ... الان هم اینجا بییم تا مارال و خواهرهای عزیزم ازهم عذرخواهی کنند و این قضیه تمام بشه ...

- چی؟ عذرخواهی؟ من؟ صد سال؟ این مهرانه بود که حرف میزد

مهرداد بانگاهی سرد رو کرده مهرانه و گفت این تونیستی که تعیین کنی چکار کنی پس خفه شو
رو کرده من و گفت بگو عزیزیم:

انگاری خواستند جانم را بگیرند ... گفتم متاسفم ... واقعا متاسفم ... اصلا قصد ناراحت کردن شما را نداشتم ... ببخشید ... متاسفم ... من نباید سر شما داد میزدم و اون رفتار زشت را مرتکب میشدم ... امیدوارم منو ببخشید ... بخاطر داد و هوارم ... بخاطر اینکه اگه حرفی زدم شما ناراحت شدید ... متاسفم و لبخدی زورکی زدم ... گفتم ... بالاخره گفتم ... جانم در امد تا گفتم ...

تاج الملوک بانگاهی سرد و برنده نگاهم میکرد ... رویش راسمتی دیگر کرد و گفت مهرداد بهش بگو بره بیرون ... نمی خوام ببینمش ...

- نه مامان ... مارال بخاطر من اومده تا از شما معذرت خواهی کنه ... من تمام ماجرا را می دانم ... می دانم دخترها تون هر مزخرفی بوده در مورد جهاز مارال گفتند ... کامل در جریانم ... من از مارال خواستم اینجا بیاد ... مهرسا بلند شد و جلوامد و با صدای بلند گفت معذرت ... معذرت برای چی؟ مگه ماچی گفتیم؟ هرچی گفتیم حقیقت بوده ... حالا اگه خانم لوس تشریف دارن دوبه تریج قباشون برخورده به ماچه ... معذرت ... هه ... ونگاهی تمسخر آمیز به من انداخت و دهانش راکج کرد ...

مهرداد هم چنان آرام و شمرده گفت اتفاقا به شما ربطی نداشت که همسر من چه جهازی آورده ... ربطی به هیچکس نداره ... مهم خود ما را له اصلا برای من مهم نیست مارال جهیزیه انچنانی داشته باشه ... مهم ذات خودش ... حالا شما ها که جهازتون میلیونی چه گلی به سر شوهرهای بدبختتون زدید؟ من خودم در جریان کامل

جهازمارال بودم ... اگه قراره کسی اعتراض کنه ... اون منم نه شما ... من قراره توی اون خونه بامارال زندگی کنم ... نه شما ... پس همین الان همگی بخاطر تمام متلکها تون ازمارال عذرخواهی میکنید ...

تاج الملوک بلند شد و گفت هی هیچی نمیگم ... چشمهایت را این دختره کور کرده ... حالا تورو مادرو پدرت می ایستی پسر ... من اجازه نمیدم این عروسی سربگیره ... نه من نه پدرت ... درسته کوروش خان ...؟

مهردادلبخندی ملایم زد و گفت ولی مامان عزیزم این منم که تصمیم میگیرم عروسی سربگیره یانه ... من هم میگم سرمیگیره ... من بامارال عروسی میکنم ... شما هم اومدید قدمتون روی چشم ... اگه هم نه ...

- من نیام ...

- ولی شما خیلی به مارال توهین کردید ...

- من توهینی نکردم ... این جهاز در حد پسرمن نیست ... در حد پسر کوروش زرگریان نیست ...

کوروش خان که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت پسر ... مواظب حرف زدنت بامادرت باش ... بخاطر این دختر و در روی ما نیست ... الان لب باز کنی ... هزا رتا دختر هستند که حاضرند زندگیشان را به پایت بریزند ...

می خواستم بمیرم ... در تمام زندگیم تا این حد تحقیر نشده بودم ... جلوی من تبلیغ دخترهای دیگر را می کردند ...

میلرزیدم مهر داد که فهمیده بود ... دستش را دور کمرم انداخت و مرا بخودش فشرد ... همچنان انجاسر پا بودیم ...

حتی کسی تعارف نکرد بنشینیم ...

- واقعا در حد من کیه؟ اگه مهنان نبود؟ ... اگه مارال نیست؟ پس کیه؟ حتما یکی از اون دخترهای لوس و بی خاصیت فامیل ... بین مامان یادت نره من بچه نیستم ... خواهرهای من حدود خودشان را رعایت نکردند و میخوام همین الان ازمارال عذر بخوان ...

- عمرا ... این مهنان بود که گفت ... مهراهم با قهر صورتش را سمتی کرد و گفت من هم ... و مهنانه هم گفت صدسال ... از این ... وای وای ...

مهر داد گفت حرف اخرتونه؟ اره؟ متاسفم ... ولی مارال اینجا اومد و عذرخواهی کرد ... ولی شما اینکار را نکردید ...

با اینکه میدونم برای مارال خیلی سخت بود و حسابی هم اینجا از خجالتش درامدید ... راستش را بخواهید بیش از پیش می خوام باهاش عروسی کنم ... شما سه تا هم هروقت از هم سر من عذرخواهی کردید ... تو عروسی میاید ... در غیر این صورت نمیخوام ریخت هیچکدامتان را بینم ...

- یعنی تو ... ما روبه این میفروشی؟ مهرا در حالی که دستش را با حالتی تحقیر آمیز به من اشاره می کرد گفت ...

مهر داد هم در جوابش گفت اره خواهر عزیزم چون عاشقشم و دوستش دارم ...

کوروش خان گفت هنوز لجبازویکدنده ای؟

- بله پدر ... باتمام احترامم به شما..من بامارال عروسی می کنم شماومامان هم تشریف بیارید ... ولی خواهرهای عزیزم تاعذرخواهی نکنند ... پاتوی عروسی من نگذارند ... بیابریم عزیزم ...

صدا ی کوبنده تاج الملوک مثل شلاقى نازل شد ...

- ولی توحق نداری ... من اجازه نمیدم اون دخترعروسم بشه ... مهردادبرگشت وخیره درچشمان مادرش گفت مامان بدون قدردنیادوستت دارم ودرسته که میدونم شماهم کم به مادرمارال چیز نگفتیدوانتظارى ندارم که ازهمسرم عذربخواهید ... ولی باعرض معذرت ... من بامارال عروسی میکنم ... منت سرمن ومارال میگذارید اگه تشریف بیارید ... خداحافظ ... بیابریم مارال ...

انگارتمام این وقایع درصدم ثانیه رخ داده بود ... انقدرسریع که نمیتوانستم فکرکنم ... دستانم میلرزید ... ولی خوشحال بودم ازاینکه مهردادطرف من راگرفته بود ... چقدرمن این مردرادوست داشتم ... ایامن لیاقت اوراداشتم؟

موقع برگشتن به خانه ... مهردادگفت مارال می خوام تمام این اتفاقات رافراموش کنی ... بعدعروسی هم میریم دکتر ... باشه؟

اخم کردم وگفتم نمی خواد ... من مشکلی ندارم ...

بین عزیزم ... این برات بهتره ...

نه ...

خیلی خب ... بعدصحبث میکنیم ...

دست مهردادراگرفتم وگفتم:ممنون که پشتیبانیم کردی ...

لبخندی زد وگفت جایزه ام چیه؟

یک بوسه ...

همین؟ خیلی کمه ...

لوس نشو حالا ...

مارال میخوام زودبچه داربشیم ... من دلم بچه میخواد ...

وای نه ...

البته نه خیلی زود ... چندماه اول میگردیم وعشوق وحال ،بعدش اقدام میکنیم ...

نه مهرداد ... من میخوام تخصص شرکت کنم ...

نه نیار ... من مخالف تخصص شرکت کردن تونیستم ... ولی بچه میخوام ... چندماه فرجه داری بعدش اقدام میکنیم ...

“وای خدا ... حالا اینو کجای دلم بگذارم؟ ولی یک کاریش میکنم ...”

عروسی برخلاف تمام حرف و حدیثها صورت گرفت ... قراربراین شده بود که عروسی درروز سوم فروردین انجام شود ... تاج الملوک و کوروش خان آمدند ... البته مامان و بابا بشخص رفتند دوباره ازجانب من عذرخواهی کردند و خواهش کردند که بیایند ... باینکه موافق این کارشان نبودم ... ولی خوب خوشحال بودم که میآمدند ... ولی بازورمهرداد هر سه خواهرمهرداد ازمن معذرت خواهی کردند ... وروز عروسی دم ارایشگاه آمدند و جلوی ارایشگاه جلوی مهرداد من را بوسیدند و معذرت خواهی کردند ... درسته که خیلی سرد بود ولی کاجی بعض هیچی ... مهرداد درلباس دامادی خیلی شیک شده بود و دلم برایش رفت و به مانا گفتم مانا تو رو خدا یک صدقه ای چیزی بده ...

مانا گفت چرا؟

میتروسم خودم مهرداد را چشم کنم ...

انوقت خودت چی خودت هم نازشدی

مهرداد کت شلوار سیاه شیکی تنش بود و لباس سفید و کراوات براق سبز که رگه های قرمز داشت ...

عروسی خیلی خوب برگزار شد ... ماه عسل نتوانستیم جایی برویم چون مهرداد مرخصی نداشت ...

تصمیم داشتم بعد تعطیلات سریع برم دنبال خرید کتاب تا همان سال برای تخصص امتحان بدهم ... مهرداد هر بار که باهم تنها میشدیم حرف بچه رامیزد ... سعی می کردم زیاد باهاش کل نگیرم ... ولی خودم هم میدانستم که اصلا مادگی بچه دار شدن راندارم ... مهرداد به حدی عاشق بچه بود که حتی اسم بچه را انتخاب کرده بود ... اگر پسر بود شهیاد و اگر دختر بود شراره ...

می دانستم عاشق دختر است ... مدام درباره دختر دار شدن و کارهایی که برای بچه اش میکند حرف میزد ... ولی من چیزی نمی گفتم تا حساس نشود ...

قرص میخوردم و مراقب بودم که مهرداد نفهمد ...

تمام تعطیلات نوروز به پاگشای من ومهردادگذشت ... عالی بود ... هرشب یکجا بودیم ... خاله شنتیا که سنگ تمام گذاشت ... وای چقدر من این زن رادوست دارم ... من که فکر کنم یامادر مهرداد بچه سرراهی بوده یا خاله شنتیا ...

این دوخواهر اصلا شباهتی ندارند ... نه در اخلاق ... نه در قیافه ... مهرداد اخر سر یکبار به این شبهه ام پاسخ داد ... هر دو خواهر از یک پدر بودند ... ولی ازمادر، متفاوت ... تاج الملوک از همسر اول جدمهرداد و توران مادر شنتیا از همسر دوم جدمهرداد ... خلاصه روز ده فروردین هم پاگشای من ومهرداد در خانه کوروش خان بود ... در تمام طول شام عذاب کشیدم ... نگاههای شرربار مادر و خواهرهای مهرداد روی من بود ... این دخترها اصلا خانه زندگی هم دارند؟ هر روز ول خونه باباشون بودند ... دامادها هم که ماست ... خداروشکر که مهرداد مثل اون نهانیست ... کاملا من نادیده گرفته شده بودم ... تاج الملوک و کوروش خان و خواهرها اصلا بمن صحبت نمیکردند ... انگار من وجود ندارم ... به جهنم! اصلا برایم مهم نبود ...

قرار بود روز سیزده بدر به باغ کوروش خان برویم ... مثل پارسال ... بالینکه دلم نمی خواست بروم ... ولی چون مهرداد هم بود اشکالی نداشت ... مامان و بابا امسال دعوت نبودند ... مهم نبود ... چون خوشبختانه عمه ام آنها را دعوت کرده بود ...

فردای سیزده رفتم فروشگاه کتاب و کلی کتاب خریدم ... بایک موسسه آموزشی برای تخصص هم تماس گرفتم تا برایم کتاب تست بفرستند ... قرار بود هفته ای یکبار برایم کتاب بفرستند ... از اول تابستان شروع میشد ... کارم این بود که هر روز صبح بلند میشدم و میرفتم سر کتابهایم ... می خواستم جراحی زنان بخوانم ... عاشق این رشته بودم ...

مهرداد ظهر میامد و عصر ساعت ۵ میرفت مطب ... و دوباره اخر شب میامد ... مهرداد گفته بود که از تیرماه باید برای بچه دار شدن اقدام کنیم ... و ادارم کرده بود برم آزمایش کامل بدم و قرص اسید فولیک شروع کنم ... سونوگرافی هم داده بودم ... دیگه به واژه بچه حساس شده بودم ... دلم میخواست داد بزنم ... بابا من بچه نمیخوام ... از اول تیرماه کتابهایم با پست میامد ... حالا باید سرعتم راز یاد میکردم ... مهرداد مدام میگفت مارال عزیزم به خودت فشار نیار ... مجبور نیستی تخصص شرکت کنی ... حالا چرا جراحی زنان ... اطفال هم خوبه ...

ولی من کلا بچه هامشکل داشتم ... مهرداد من رادیوانه کرده بود ... دقیقا تنظیم کرده بود که در وسط دوره ام باهم رابطه داشته باشیم ... می خواسم جیغ بکشم ... بده که شوهرت دکتر باشه چون انوقت نمی توانی سرش

کلاه بگذاری ... ولی من قرص می خوردم ... مهرداد سعی می کرد دقیق روز یکه می دانست وسط دوره ام است و تقریباً معادل تخمک گذاری من است ... باهم رابطه داشته باشیم ... ازدوروز قبل ودوروز بعدان وادارم میکرد ارامش داشته باشم ... استرس نداشته باشم ... خلاصه خیلی هوایم راداشت ... دراین یک هفته که باهم رابطه داشتیم، دیوانه کننده بود وازطرفی عاشقانه ...

وقتی ماه بعد میامدومیدید که من پریود شده ام انگار اب سردی رویش ریخته اند ... میگفت اشکال نداره عزیزم ... ماه دیگه ...

ومن فقط دردلم میخندیدم ... اگه میفهمید حتما منو میکشت ... ولی خب هدف من بزرگتر بود ...

حتی مامان هم صدایش درآمده بود می گفت دارم خودم رامیکشم ...

بچه مانا وشتتیا بدنیا آمده بود و مهرداد باغصه به ان بچه نگاه میکرد و متاسفانه بیشتر تحریک میشد برای بچه دار شدن ... حالایکشب درمیان باهم رابطه داشتیم ، ... ولی مهم نبود خودم هم به اغوش گرمش نیاز داشتیم ... ابان ماه امد ... تو امتحان ثبت نام کردم ... امتحان اسفند ماه بود ...

ان روز تازه از خانه مامان امده بودم ... ظهر بود ... مهرداد خانه بود ... امروز زودتر امده بود ... واین متعجبم کرده بود ... روی مبل نشسته بود و مشخص بود عصبانی است ... سلام کردم و داخل اشپزخانه رفتم ... دنبالم امد و گفت مارال تو بچه میخوای؟

برگشتم و گفتم اره ... چرانخوام ...

یعنی تو مخالفتی نداری؟

نه ...

سری تکان داد ... "وای ... چراینقدر مشکوکه؟"

گفتم چیزی شده؟ سرش راکه پایین بود بالا آورد و گفت نه ... جلو امد و خیره در چشمهایم شد و گفت تو که چیزی از من قایم نمیکنی؟

"خدا ... این چی میگه؟"

قلبم به تپش افتاده بود ... دهانم خشک شده بود ... گفتم نه ... چیو؟

دست در جیبش کرد و یک بلیستر قرص در آورد و گفت مثلاً این ...

"خاک بر سرم ... یک بسته قرص ال دی بود ... "اب دهانم راقورت دادم و گفتم اِه این چیه؟

یعنی تو نمیدونی؟

نه ...

تو کم دلوازم ارایشست بود ...

خوب باشه ...

باشه؟ توداری اینو میخوری؟ اره؟

نه ...

جلوتر آمد حالا نگاهش وحشتناک شده بود ورگ گردنش میزد ... این حالتش نشان از عصبانیت شدیدی داشت ... چی باید می گفتم؟ چشمانش راریز کرد و گفت چرا دروغ میگی مارال؟ از تیر ماه تا حالا توداری قرص میخوری و من خر ... من خر ... وای مارال ... دلم میخواد گردنت رابشکنم ... تو قرص میخوردی و تودلت به من میخندیدی اره؟ نه ...

نه؟ پس چی؟ اینا چیه؟ و قرص راتکان داد ...

نگاهی به قرص و نگاهی به مهر داد انداختم و گفتم خب ... خب ... من بچه نمیخوام ...

چرا؟ اینبار دادزد ... ترسیدم و خودم راجمع کردم ... اینبار با صدای بلندتری دادزد: چرا؟ منو مسخره کردی؟ در تمام این ماهها برات گفتم بچه نمیخوام ... گفتم میخوام بچه داریم ... و توبه من خندیدی ... من مسخره ام؟ اره؟ داد میزد و حرف میزد ... هرگز تا این حد عصبانی ندیده بودمش ... شروع کرد عصبی تواسپر خانه قدم زدن ... جلویم آمد و گفت امروز خوردی؟ اره؟ نگاهش کردم و گفتم خب ...

طبق روزهای هفته میخوردی ... اره؟

خب اره ... نگاهی به قرص کرد و گفت امروز چهارشنبه است و تو اگاه طبق قرصهای بسته خورده باشی الان سه روزه که نخوردی.. اره؟

“ وای راست می گه ... باید امروز سه تامی خوردم ... وای مامان ... ” لبخندی زد و گفت دیگه نمیخوری ... بخدا می کشمت اگه باز قرص خوردی ... و دستم را گرفت و برد تا اتاق ... تمام اتاق را گشت و هرچی قرص بود پیدا کرد ... متاسفانه همه را تا اتاق نگه داشته بودم ... وقتی قرصها را پیدا کرد و رو کرده من و گفت می دونی چیه؟ مارال تو منو مسخره کردی ... حالا من هم می خوام حالت رو بگیرم ... تایک هفته نمیگذارم بری بیرون ...

جیغ زدم: چی؟ برای چی اخه؟

که قرص بخری ...؟

تودیوانه ای اره ...

دراون یک هفته ای که وسط دوره ات هست ... اگه بفهمم قرص خوردی.. بیچاره ات می کنم ... مارال اون روی سگ منوندیدی ... پس سعی کن کاری نکنی که اون روی سگ من دریاد ... باشه؟" باشه
اخیرا تقریباً فریاد زد"

پرتم کرد روی تخت و وادارم کرد باهم رابطه داشته باشیم ... رفتارش وحشیانه شده بود ... بعد از ساعتی مراول کرد لباس پوشید و رفت بیرون ... وقتی خودم رادرینه دیدم ... قیافه ام نزار شده بود ... بدنم دردمی کرد ... گریه ام گرفته بود ... مهر داد چندین بار گفته بود از دروغ و کلک بدش میایدومن این دو کار را باهم کرده بودم ... باید به مشیت خدا تن در میدادم ... در همان لحظه فکری به ذهنم خطور کرد ... "وای مارال خوب حالا گیرم بچه دار شدی ... راههای زیادی برای خلاص شدن هست ..."

این فکر لبخندی به روی لبانم آورد ... واقعا خبیث شده بودم ...

زود ترازانچه که فکرش را می کردم ... علایم بارداری سراغم امد ... وقتی بی بی چک دادم و مطمئن شدم ... داشتم دیوانه میشدم ... عصبی شده بودم ... می دانستم که نمی توانم از مهر داد چیز ی راقایم کنم ... حساب روزهای پریودم دستش بود و یادش نیمرفت ... امروز و فردا بود که وادارم کند که بی بی چک بگیرم و تست بدهم ... پس بهترین راه این بود که زود دست بکار شوم ... می دانستم که یکی از استاد هایمان در کار سقط غیرقانونی دست دارد ... این را در دوران دانشجویی فهمیده بودم ... وقتی که مامان یکی از بچه ها باردار شده بود و دوستم می گفت رفته پیش دکتر غیائی و از او خواسته بچه را بپندازد ... دکتر غیائی هم راحت مقداری پول گرفته و بچه را سقط کرده ...

البته چون حالا زود دست بکار شده بودم ... بایک امپول کارم حل بود ...

همان موقع زنگ زدم دوستم و همراه خانم دکتر را گرفتم و سریع زنگ زدم و مشکلم را گفتم ... خانم دکتر هم گفت عصر بروم مطب ... همانجا خودش کار را تمام می کند ... خوشحال بودم سریع کارهایم را کردم ... می دانستم عصر مهر داد مطبه ونمی فهمد که من رفتم دکتر ... بخاطر همین خیالم راحت بود ...

عصر که شد ... بعد رفتن مهر داد به مطب، لباس پوشیدم و از آنس گرفتم و رفتم دم مطب ... وقتی وارد شدم و خودم را معرفی کردم ... منشی که می دانست من میایم ... سریع من را به اتاق راهنمایی کرد ... خانم دکتر من را که دید سلام و روبوسی کرد و پرسید خب مارال جون ... شوهرت کیه؟

خندیدم و گفتم یک دکتر عمومیه ... "می ترسیدم بگم دکتر زرگریان ... خانم دکترشناسدش ... پس چیزی نگفتم" خندیدوگفت ازبچه های کلاس اره؟

نه بابا توطرح اشناشدیم ...

خب ... خبرداره؟

نه ... وای خانم دکترمی خوام تخصص شرکت کنم ... اون هم ویرش گرفته بچه می خواد ...

خانم دکترسرش راتکان دادوگفت ولشون کن ... این مردهارا بهشان روبدهی می گویندبشین توخونه ... بچه داری کن ... حالا مارال جان بیابرو ازداروخانه دکتر حکمت می شناسیش که؟ ادرشش رانوشتم ... این امپول رابگیریار ... باشه عزیزم؟ فقط اونجا ... چون فقط اون داره ... کسی هم نفهمه ... الان بهش زنگ میزنم ... باشه؟ پول داری؟

سری تکان دادم و گفتم اره ... به اندازه کافی اوردم ...

خوبه ... پس برو منتظرم ...

خوشحال بیرون ادم ... مطب خانم دکترداخل یک مجتمع پزشکی بزرگ بود ... توخیابان شمس ابادی ... شلوغ وپرازادم ... بیرون ادم تاسمت داروخانه بروم ... ادرس نزدیک بود ... پس تصمیم گرفتم پیاده بروم ... نزدیک داروخانه بودم که موبایلم زنگ زد ... مهردادبود ... "ای وای خاک عالم ... حالاچی بگم؟"

الو سلام عزیزم ... خوبی؟

سلام ... خونه نیستی؟ زنگ زدم نبودی ...

نه ... راستش رابخواهی الان امادگاهم ... اومدم کتاب بخرم ...

یعنی الان توبازارکتابی؟

اره ...

اهان ... بعدش چکاره ای؟

هیچی ... می رم خونه ...

خوبه ... باشه ... پس شب می بینمت ...

کاری داشتی؟

نه ... فکرکردم خونه ای ... حالا تا بعد ... سری تکان دادم وخداحافظی کردم ... ورفتم داروخانه دارو راگرفتم وسریع برگشتم سمت مطب ... دقیقا دم درمطب بودم ... داشتم دررابازمی کردم که کسی صدایم کرد ...

مارال ...

“کُپ کردم ... دلم می خواست نصف جونم رامیگرفتند ودران لحظه انجانبودم ... جرات نداشتم برگردم ... خدا ... حالا چی بگم؟” سعی کردم خونسردباشم ... آرام درحالی که لبخندی روی لبانم می نشاندم ... برگشتم وگفتم “سلام عزیزم ... خوبی؟ اینجاچکاری می کنی؟ مگه نبایدمطبت باشی؟ مهردادبا نگاهی سردوبرنده ایستاده بود ... ازصورتش حالتی خوانده نمیشد ... رگ گرنش میزد ... جلوامدوگفت اینجاچکاردارای؟ هان؟

ا ... ا ... اینجا ... هیچی ... اومدم دکترزنان ... می بینی که؟

توکه گفتی اومدی کتاب بخری ...

اره خب ... اومده بودم ... ولی خب گفتم عفونت زنانگی دارم ... پیام دکتر ...

اِه ... چه جالب ... چیز ی نگفته بودی ...

خب مگه بایدبه تومی گفتم ...

تااونجاکه میدونم من شوهرتم ...

خب نمی خواستم این مسئله رابه توبگویم ... حالا برو ... من بعدمیام ...

لبخندی زد و سرش راکج کردوگفت من هم میام ... نگرانم شدم ...

“خاک برسرم ... همینم مونده ...” سریع گفتم نه نه ... اینجا مطب زنانه است مردهانمیانیدداخل ... همان لحظه مردی بازنش از مطب خارج شدند ... “ای لعنت برخروس بی محل ... مرگ بگیرید ... حالا وقت بیرون آمدن بود ... حالاچکارکنم؟”

بین مهرداد اصلا بیخیال ... یکروز دیگه میام ...

نفهمیدم چی شد؟ دستش راجلواوردوکیفم راازمن گرفت ... انقدرسریع ... که نتوانستم واکنشی نشان دهم ... درکیف راباز کردوامپول رادراورد ... رویش راخواندونگاهی به من کردوباتاسف سرش راتکان داد ... واردمطب شد ... “مانده بودم.. چی بگم؟ حالا چی می گفتم؟ زبانم قفل شده بود ...”

روبروی منشی رفت وگفت ببخشیدخانم ... من دکتر زرگریان هستم ... ازهمکاران خانم دکتر ... یک کاری داشتم ... خیلی فوریه ... میشه بهشون بگید ... ممنون ... y

منشی سریع بلندشدوداخل رفت ... درمانده به مهردادوبیماران نگاه می کردم ... منشی متوجه من نشده بود ... چکاری توانستم بکنم؟ چی می گفتم؟ جلورفتم وگفتم مهرداد ... اونطوری که فکرمی کنی نیست ... که سریع

به طرفم برگشت و از لای دندانهای بهم فشرده اش گفت فقط خفه شو مارال ... تانزدم دندانهایت را خوردم ... منشی بیرون امد و گفت آقای دکتر بفرمایید ... کارشون تمام شد ... مهرداد دستم را گرفت و باهم داخل رفتیم ... بیمارخانم دکتر داشت بیرون می رفت ... خانم دکتر چشمش که به مهرداد خورد ... بلند شد و بانازوا دا گفت وای دکتر زرگریان ... حال شما؟ پارسال دوست ... امسال آشنا.. خوبید؟ از این طرفها ... همانموقع چشمش به من افتاد و دستم را در دست مهرداد دید ... صورتش حالت سوال گرفت و در یک لحظه فهمید چه خبر است ... سعی کرد خودش را جمع و جور کند ... قیافه عصبانی و نگاه هولناک مهرداد به خانم دکتر ... سریع دست خانم دکتر داد که اوضاع پسه ... رو کرده من و گفت مارال جان ... خب ایشون شوهرت هستنداره؟ فقط توانستم سرم را تکان دهم ... مهرداد امپول را جلوی رویش گرفت و گفت شما می خواستید بچه مراسقط کنید..اره؟

حالا قیافه خانم دکتر دیدنی بود ... رنگش پریده بود و به تته پته افتاده بود ... سعی کرد لبخند بزند و چیزی بگوید ... اب دهانش را قورت داد و گفت ببینید دکتر ... من ...

مهرداد دوباره سوالش را تکرار کرد و گفت جوابم را بدهید..اره یانه؟

حالا بیچارگی از صورت خانم دکتر هویدا بود ... سری تکان داد و گفت بله ... ولی ببینید دکتر ... خانومتون ... اخه ... مهرداد نگاهی به من کرد و بعد نگاهی به خانم دکتر و گفت براتون متاسفم ... هم برای شما و هم برای اون سوگند سقراطتون ... برگشت که برود ... خانم دکتر دوید دنبال مان و گفت آقای دکتر ... مهرداد سریع برگشت و چشم در چشم خانم دکتر گرفت و ترسید.. به کسی چیزی نمی گم ... من خبرچین نیستم ... ولی بالاخره اینکارها کار دستتون میده ... خدا حافظ ...

و بیرون امدیم ... دستم را محکم گرفته بود و فشار میداد ... قدرت بیان هیچ حرفی رانداشتم ... چه میگفتم؟ انقدر سریع میرفت که چند بار سکندری خوردم ... سمت پارکینگ رفتیم ... در کمک راننده را باز کرد و تقریباً من را پرت کرد و بعد راه افتاد ... تاخانه چیز ی نگفت ... می دانستم منتظر فوران یک آتشفشان باید باشم ...

وقتی وارد خانه شدیم ... دستم را گرفت و برد داخل ... من را وسط هال ول کرد و گفت همینجا ایستا ... "چکار می خواست بکنه؟ نمی دانستم ... قلبم مثل گنجشک میزد ... ترسیده بودم ... اره ... وحشتناک هم ترسیده بودم ... داشتم غش میکردم" ... روی مبل نشستم ... صداهایی میامد ... ولی نمیدانستم چیه ... که صدای پایش را شنیدم ... جلوامد در حالیکه یک ملافه که محتوای چیزی بود ... دستش بود ... مشخص بود سنگین است ... ملافه را وسط هال گذاشت و رو کرده من و گفت درس خواندن تعطیل ... نمی خوام تخصص بری ... این

کتابهایم میره جایی که باید باشه ... وسعت دررفت ... نفهمیده بودم چکاری کنه ... قدرت حرکت وهرگونه عکس العملی راازدست داده بودم ... نه خدا ... کتابهایم ... سریع رفتم تواتاق مطالعه ام ... هرچی کتاب داشتم جمع شده بود ... هیچی نمانده بود ... دنبال مهردادرفتم ... داشت میرفت بیرون ..جلویش راگرفتم وگفتم نه مهرداد ... نه ... باشه ... غلط کردم ... ببخشید ... نه ... توروخدا ... جون من ...

فقط نگاهی به من کردوگفت جون تو؟ دیگه ارزشی نداره ... وپوزخندی زد ودرربست ... وقفل کردورفت بیرون ...

“چی گفت؟ چی گفت ... جمله آخرش چی بود؟جون تودیگه ارزشی نداره ... نه ... نه ... ”

این حرف اتشی زد به من ... شکستم ... خوردشدم ... پاهایم ازوسط تاشد ونشستم روی زمین ... نمی دانم کجارت؟ کتابهایم راکجابرده؟ وقتی برگشت ومن راهمانجواسط هال دید ... چیزی نگفت وسمت اتاقش رفت ومحکم درابهم کوبید ... نه دادی ... نه حرفی ... هیچی ... هیچ حرفی ... هیچی نگفت ...

فردای ان روز من رابرددکتری که خودش قبول داشت ودکتربرایم رژیم غذایی دادوتوصیه های لازم وازمایشات لازم راکرد ... چیزیی نمی گفتم ... چی داشتم بگم؟مهردادبا من فقط درباره بارداریم حرف میزد ... علنا من رانادیده گرفته بود ... هیچی نمی گفت ... انتظارداشتم دادبزند ... فریادبزند ... حتی فکرمیکردم من رابزند ... ولی کاری نکرد ... همین خوردم کرده بود ... احساس می کردم تحقیرشده ام ... اتاقش راهم ازمن جداکرده بود ... دراتاق دیگری خوابید ...

دوروز بعد رفتیم خانه مامانوبه آنهاگفت که من باردارم ... مامان وباباخوشحال بودند ومامان مدام توصیه میکرد ومی گفت مارال به خودت فشارنیار ... درس زیادنخون ...

این راکه گفت مهردادگفت مارال تصمیم گرفته دورتخصص راخط بکشه ... برای مارال الان اولویت بچه اشه ... درسته عزیزم؟

نگاهی به مهردادکردم وفقط سری تکان دادم ولبخندی زدم ... مامان مشکوکانه نگاهمان می کرد ... ولی مشخص بودخیلی خوشحال شده ... زنگ زدماناوشنتیاتاانهایم بیایند وان شب همه مهمان بابا رفتیم هتل عباسی ...

مهردادقیافه بی تفاوتی گرفته بود ... اصلا ازصورتش حالتش خوانده نمیشد ... دلم برای نوازشهایش ... نگاههای عاشقانه اش ... لبخندهای منصحبفردش ... تنگ شده بود ... دلم برای وقتی که دستش رادورکمرم می انداخت تنگ شده بود ... حالا سه ماهه بودم وویارهایم شروع شده بود وبه اوجش رسیده بود ... بوی هرچیزی حالم

رابدمی کرد ... مهرداد خونسردانه هر ماده غذایی که برایم مناسب بود تهیه می کردوبالای سرم می ایستادویا کنارم مینشست ... تاتمام غذایی رابخورم ... بعدبلند میشد ومیرفت ... دیگه طاقتم نداشتم ... تحملم تمام شده بود ... من مهردادرامی خواستم ... دلم اغوش گرمش رامی خواست ... دلم می خواست سربرسینه اش بگذارم ... وقتی نبود ... لباسهایش رابرمی داشتم وبومیکشیدم ... غرور احمقانه ام به من اجازه نمی دادحتی جلو بروم وعذرخواهی کنم ... فقط دورادور قربان صدقه اش میرفتم ... حوصله هیچ کس وهیچ چیز رانداشتم ... شبها خوب نمی خوابیدم ... روزها کسل بودم ... حتی حوصله بیرون رفتن رانداشتم ... باکوچکترین چیزی اشکم درمیامد ... کافی بود زن ومردی رادست دردست هم ببینم ... اشکم سرازیر میشد ... بخاطر همین نه تلویزیون میدیدم ونه بیرون میرفتم ... فقط می خوابیدم ومیخوابیدم ... هروقت مهرداد از بیرون میامد ... مثل ادم اهنی اشپزخانه میرفتم تاببیندکه من غذایی خورم ... ابروهایم پر شده ه بود ... حتی حوصله نداشتم به خودم برسم ... حالا شش ماهه بودم ... مامان که یکبارخانه ام امدووضع رادید ... سرم دادزد:مارال ... این چه قیافه ایه؟ این لباسهاچیه؟ چراینقدربو میدی دختر؟

“ بیچاره فکرمی کرد من بخاطر بارداری اینگونه شده ام ... ولی اینطور نبود ... مراحمام برد ... خودش ابروهایم رابرداشت ولباس قشنگی تنم کردوارایشم کردوخانه رامرتب کرد ... تعجب کرده بودچرامهردادچیزی نمی گوید ... وقتی مهردادخانه امدبه اوگلایه کردکه چرا من اینطوری شده ام ... مهرداد فقط شنیدوسرش راپایین انداخت ومعذرت خواست ... ولی وقتی مامان رفت بازهمان اش بودوهمان کاسه ... حوصله هیچ کس وهیچ چیز رانداشتم ... حالامن باروح فرقی نمی کردم ... روزی به چشم مهرداد من بهترین بودم وحالا نه ... یاد شعرمهستی افتادم ...

خونه پرازرنج سکوت وای دلم تنگه
گل‌های باغچه پیش چشمم وای چه بی رنگه
گل توی گلدون باز دوباره داره میمیره
راه نفس روبغض دیدار به تو میگیره
روزی به چشم تو من بهترین بودم
عاشق ترین بودی عاشق ترین بودم
ازاشیون دل کندن ورفتن که اسون نیست
درسینه عشق تازه پروردن که اسون نیست
روزی به چشم تو من بهترین بودم

عاشق ترین بودی عاشق ترین بودم

مهرداد دراز کشیده بود ... عصبی بود ... از طرفی دلش می خواست بروند زمارال ... و از طرفی عصبانی بود ... عصبانی از کارهای مارال ... دیوانه شده بود ... مارال می خواست بچه اورا سقط کند ... کی اینکار را می کرد؟ چه کسی؟ هرگز فکرش را هم نمی کرد روزی برسد که مارال ... عشقش ... تمام زندگی ... ثمره عشقشان را بخواهد نابود کند ... بلند شد و نشست ... سرش در حال منفجر شدن بود ... خیلی سعی کرده بود جلوی خودش را بگیرد تا اسببی به مارال نرساند و او را نزنند ... تنها کاری که کرد این بود که حرصش را سر کتابهای مارال خالی کند ... این تنهاراه بود ... ان کتابهای لعنتی که خواب را از او گرفته بود ... تمام زندگی مارال شده بود ... اول تصمیم داشت از حرصش کتابها را بسوزاند ... بعد به این فکر کرده بود من که بچه نیستم و کتابها را در انباری اپارتمان گذاشته بود ... تمام کتابها را ... دیگر بس بود درس خواندن ... بس بود ...

وقتی فهمیده بود مارال باردار است ... می خواست پرواز کند ... ولی طولی نکشید وقتی امپول رادریف مارال پیدا کرد ... مغزش سوت کشید ... امروز آمده بود پیش دکتر عظیمی یکی از دوستانش تا کتابی را از او بگیرد ... دکتر گفته بود با هم به مطبخ می روند و کتاب را برمی دارند ... با هم از در مطب بیرون آمده بودند که چشم دکتر به مارال خورد و گفت: این خانم نیست؟ و مهرداد مارال را دیده بود ... که از مطب دکتر زنان بیرون میاید ...

دکتر عظیمی سریع گفته بود به خانم بگو پیش این خانم دکتر نره ... من از شما خوشم نیاید ... و وقتی پرسیده بود چرا؟ گفته بود سقط غیرقانونی می کنه و جرقه ای در ذهنش زده شد ... سریع خدا حافظی کرده بود و دنبال مارال راه افتاده بود ... زنگ زده بود و مارال خیلی راحت دروغ گفته بود ... دید که وارد داروخانه شد و دوباره سمت مطب برگشت ... حسی می گفت جلوبرود و ببیند چه دارویی خریده ... احساس بدی داشت ... وقتی مارال را صدا کرد و او را دید و صورت مارال ... انگار کسی میچس را گرفته باشد و حالت دستپاچه اش ... شکش را تقویت کرد ... وقتی امپول را دید ... دنیا بر سرش خراب شد ...

دلش می خواست ان زن احمقی که اسم خودش را دکتر گذاشته خفه کند و حالا مانده بود با مارال چه بکند ... واقعا دستش بسته بود ... وقتی عروسی کرده بودند چندین بار از مارال خواسته بود پیش مشاوره بروند و هر بار مارال امتناع کرده بود و گفته بود مشکلی ندارد ... آخرین بار انقدر ناراحت شده بود و گریه کرده بود ... که خودش عذاب وجدان گرفت ...

مارال باورنداشت بیماراست و مشکل دارد ... درروانپزشکی هم اگر بیماربینشی نسبت به بیماریش نداشته باشد و بیماریش راقبول نداشته باشد ... اصلا درمان نمیشود ... مارال که جای خودداشت ... و پزشک هم بود ... چقدر با مارال و مادرش حرف زده بود ... ولی مارال حرف خودش رامیزد ... آخرش خودش هم خسته شد و پی قضیه رانگرفت ... می فهمید تقصیرخودش هم بوده ولی چه فایده ای حالا انگار سرلجبازی افتاده بود ... واقعا باید چه برخوردی میکرد؟ ... چه می کرد؟ این سوالات ذهنش راداغون کرده بود و اوجوابی برای آنها نداشت ...

باخودش گفت مدتی محلش نمی گذارم ... ازبس مدام چشم روی کارهایش بسته بود ... اینطور شده بود ... باید شدت عمل بخرج میداد ... تصمیم گرفته بود مدتی به مارال کاری نداشته باشد و دورادور مراقبش باشد .. تا خطایی نکند ... اینطوری بهتر بود ... بعد از ازیمان هم اورانزد مشاوره میبرد ... چون نمی دانست اگر باز هم اصرار کند مارال بیاید یا نه ... بخصوص با این حال و احوال مارال ... که کتابهایش را از او گرفته بود ... مطمئنا سرلجبازی هم می فتاد ... از طرفی می دانست نباید به مارال کم محلی کندهرچه باشد مارال را خیلی دوست داشت و بدون او برایش سخت بود ولی فکرمی کرد شاید این راه بهتر باشد ... وقتی و یارهای مارال شروع شد ... چندین جا تحقیق کرد تا ببیند چه غذاهایی برای زن باردار مناسب است تا مناسب و یارهایش باشد ... مدام بالای سر مارال بود ... مراقب بود تا غذایش را بخورد ... از مادر مارال هم خواسته بود مدام به مارال سربزند ... ولی به کسی کار مارال رانگفته بود ... این مسئله ای بود بین خودشان ... مارال از آن شور و شوق همیشگی اش افتاده بود ... از نظر خودش این حتما بخاطر این بود که کتابهایش را گرفته بود ... دلش می خواست مارال خودش جلو بیاید و معذرت خواهی کند ... بگوید ببخشید ... به همین کلمه هم راضی بود ... ولی مارال اینکار را نکرده بود ...

هر بار که پیش مارال میامد ... سرش را پایین میانداخت و نگاهی به اون می کرد ... چندین بار دلش می خواست پیش قدم شود ... ولی او هم دچار غرور شده بود ... این غرور لعنتی حالا کار دست هرد داده بود ... مارال روز به روز در خود فرو رفته ترمیشد ... گاهی میشد وقتی به خانه میامد ... مارال جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود و ساعتها همانگونه میماند ... حرفی نمی زد ...

نگران شده بود ... حتی یکبار مارال را لباس پوشاند و با خودش نزد دکتر روانپزشک برد ... وقتی دکتر فهمید باردار است .. گفت که علایم افسردگی است و باید دارو بخورد ... ولی چون باردار است خطرناک است و تنهاتوصیه کرده بود ... ماههای بارداری پیش می رفت ... حالا مادر مارال هم میدانست مارال افسرده است ... وضعیت مارال خطرناک شده بود ... زیاد حرفی نمیزد ... به دلیل شرایط مارال امکان تجویز هیچ دارویی نبود ... می خواست داد بزند ... چرا؟ چرا حالا؟

مارال ۶ ماهه بود و وضعیتش بدتر شده بود ... به چیزی واکنش نشان نمیداد ... بایدغذاراباقاشق دردهانش میگذاشتند ... وضعیتش خراب بود ... اخرسر پزشک مارال گفته بود باید شوک بگیرد ... وقتی این راگفت مهرداد داغون شده بود ... چرا؟ نه ... شوک ... این بدترین چیز بود ... و دکترش گفته بود شاید بچه اسیب ببیند ... تنها امیدش این بود که مارال زودتر زایمان کند ... دیگر شبیه آپیش مارال می خوابید ... و در اغوشش میگرفت ... میبوسید و حرف میزد ... ولی مارال عکس العملی نشان نمیداد ... چرا؟! لعنت به او دکتر بود باز هم نتوانسته بود تشخیص دهد که همسرش مشکل دارد ... نتوانسته بود زودتر اقدام کند ... وقتی دکتر شرح حال می گرفت به او گفت که این علایم از مدتها پیش شروع شده ... باید این بلاسر ان دومیامد ... دکتر حجتی گفته بود ایراد ما پزشکهاینه که فکرمی کنیم چون خودمان دکتریم پس زود بیماری های روان را تشخیص میدهیم ... در حالی که بیماریهای اعصاب و روان حتما باید توسط شخصی دیگر تشخیص داده شود ... تو دکتر چون همسرت بود ... باور نمی کردی.. مشکل جدی دارد ...

و مهرداد فهمیده بود هم خودش و هم مارال به نوعی مقصرند ...

تان روز شوم ...

که وقتی خانه امد مادر مارال را خسته و کوفته دیده بود که روی مبل خوابیده ... زن بیچاره شب قبل بالای سر مارال بیدار بود ... چون هذیان می گفت و در اتاق راه می رفت ... تصمیم گرفته بود فردای ان روز مارال را به نزد دکتر حجتی ببرد تا دستور بستری دهد و مارال را شوک دهد ... به اتاق مارال رفته بود و مارال انجا نبود همه جا را گشته بود ... مادر مارال را بیدار کرده بود ... در خانه قفل بود پس مارال کجا بود؟ یک لحظه یاد حمام افتاد ... وقتی به حمام رفته بود و پرده حمام را کنار زده بود ... با صحنه وحشتناکی روبرو شده بود ... مارال در وان دراز کشیده بود و منج دستش رازده بود ... و خون همه جا را گرفته بود.. سراسیمه مارال را بلند کرده و با خودش به بیمارستان برده بود ... مادر مارال مدام جیغ میزد ... و او مدام خودش را لعنت میکرد بچه به جهنم مارال مهمتر بود ... شوک نوعی درمان است که در ان به سر بیمار بصورت الکتریکی شوک وارد می کنند در بیمار ان افسرده شدید و بیمار ان دچار سایکوز بکار برده میشود همچنین در زنان بارداری که افسردگی انان شدید شده و امکان درمان دارویی نیست ... درمانی دردناک و بسیار ناراحت کننده من یکبار دیدم و خیلی دلم سوخت البته نتیجه درمان عالی است و خوب جواب میدهد

توراه بیمارستان انکار روی هوا بود ... دیوانه شده بود ... مادر مارال مدام جیغ میزد و ناله می کرد ... دستانش یخ کرده بود ... چرا؟! چرا؟! این سوالی بود که مدام از خودش میپرسید ... کجا کم گذاشته بود؟ کجا نفهمیده بود؟ خدا!

وقتی رسیدم بیمارستان ... مارال رابغل کردورفت تو اورژانس ... دکترها و پرستارها با تعجب نگاهش میکردند ... تمام لباسش پراز خون شده بود ... رنگ مارال مثل برف سفید شده بود ... تکان نمیخورد ... پرستاری دستش رابانداژ کرد و پرستاری دیگر خواست رگ بگیرد ... نشد ... دیگری فشارش را گرفت ... ۴ بود ... سطح هوشیاری ۶ ... خودش رانمی بخشید ... هرگز ... اگر مارال اتفاقی برایش می افتاد ... مادر مارال روی تختی بیهوش افتاده بود ... دچار شوک عصبی شده بود ... دستانش پراز خون بود و لباسش اغشته به خون شده بود ... دکتري امدو مارال را انژیوکت کرد* تا نتوانستند برایش رگ بگیرند ...

سریع مارال رابه زایشگاه منتقل کردند ... پاهایش جان نداشت ... وقتی رسید دم زایشگاه اجازه ورود به اوراندادند ... همانجا شکسته و درمانده روی نیمکت نشست ... افسری نزدش امدونامش را پرسید ... حالا باید چه می گفت؟ ... ارام همه چیز را توضیح داد ... افسر مشخص بود حرفش راز یادآور نکرده ... اینجا بیمارستان محل کارش نبود ... کسی اورانمی شناخت ... سرش رابه دیوار سنگی پشت سرش تکیه داد ... چندین بار دم در زایشگاه رفت ... ولی کسی جوابش نداد ... بعد مدتی زنی در روپوشی سبز بیرون امد و پرسید همراه پرویزی ... بلند شد خودش را معرفی کرد ... زن سر تا پایش را مشکوکانه نگاه کرد و گفت شما شوهرشی؟

سری تکان داد و گفت همینجا باش تا دکتر بیاد ... در باز شد وزنی بارو پوش سبز و ماسکی سبز بیرون امد ... ماسک را کنار دوگفت مهربان در زریان؟ خودتی؟ یکی از همکلاسیهایش بود ... خدا! چشمانش رابست ... اصلا نمی خواست کسی از اشناها ببیندش ... جلوامد و دستش راروی بازوی مهربان گذاشت و گفت متاسفم ... نتوانستیم بچه رانجات بدهیم ... اما همسرت خوبه ... فشارش به حد طبیعی رسید ... سطح هوشیاریش خوبه ... حالش بهتره ... ولی بچه ...

سری تکان داد ... این بچه از همان اول هم نباید میامد ... مارال این بچه رانمی خواست ... تحمیلی بود ... خودش مقصر بود ... "لغت به تو مهربان ... تو مقصری ... " اگر اجبارش نمی کرد ... اگر زور نمی گفت ... اگر ... اگر ...

قلبش به درد آمده بود ... با سری فرو افتاده پرسید می تونم بینمش؟

خانم دکتر گفت اره ... می گم تا بهت لباس بدهند ... صبر کن ...

چند دقیقه بعد بالای سر مارال بود ... توریکآوری ... چشمانش رابسته بود ... مثل عروسکی به خواب رفته بود ... میچ دستش را لمس کرد ... بانداژی روی دستش بود ... شکمش صاف بود ... پیشانیاش را بوسید ... اگر مارال را از دست میداد ... خودش رانمی بخشید ... وقتی مارال به هوش امد تا چند روز بعدی واکنشی به محیط اطراف

نشان نمیداد ... مثل یک مجسمه سنگی می نشست ونقطه ای رانگاه میکرد ... دکترروانپزشک به خواست
 مهردادادمومارال رادید وتوصیه کردهرچه زودترشوک داده شود ... مهردادچاره ای نداشت ... تازه بایدمارال
 تامدتی دارومصرف میکرد وتایک سال بعدی حق بارداری نداشت ... ان هم اگر دکتر اجازه میداد ...
 تاچندروز صبرمی کردندتابخیه های مارال جوش بخوردوبعد شوک بدهند ... روزی که قراربودبه مارال شوک داده
 شود ... روزسختی بود ... پشت دراتاق نشسته بود ... شنتیاکنارش بود ومادرمارال ومانانیاامده بودند ... طاقت
 نداشتند ... پدرمارال هم امدحالاهرسه انجابودند ... مارال راکه بیرون آوردند ... هنوزبیهوش بود ... دکترمی گفت
 بایدداروهایش سرموقع مصرف شود وبایدتاچندروزی دراسایشگاه باشد یادرخانه ... پرستار۲۴ساعته داشته باشد ...
 گزینه دوم بهتری بود ... پرستاری به خانه آوردوخودش هم مرخصی گرفت ... مادرمارال هم بود ...
 حالا بایدمنتظرمی بودند ... ولی انگار اثری نداشت ... روحیه مارال غیرقابل تغییربود ... فرقی نکرده بود ...
 حالا کمی به محرکهاواکنش نشان میدادواطرافیان رامی شناخت ... ولی هنوزخوب نبود ...
 دکترگفت مهرداددسعی کن برایش خاطره های خوبی تداعی کنی ... اینطوری بهتره ...
 ومهردادبه یادآورده بود چه بکند ... یکروز صبح مارال رالباس پوشاند ... وسایل راجمع کردوسوارماشین
 کردوراهی شدند ... بایدمی رفت جایی که برای هردویاداور خاطره های خوب بود ... مارال به مناظررانگاه میکرد
 ... مهردادگفت مارال ... مارال ... یادته؟ می دونی کجامیریم؟ مارال سرش رابرگرداندوبانگاهی بی فروغ فقط
 نگاهش کرد ... دست بردوضبط راروشن کرد ...

سیاه چشمون چرا

تونگات دیگه اون همه وفانیست

سیاه چشمون بگو

نکنه دلت دیگه پیش مانیست

پریشونت شدم

میدونی واست همه چیموباختم

واسه دوست داشتنت

طاقتم دیگه بیشتر از اینانیست

تواین غربتی که هستم

دارم میمیرم حالیت نیست

بازم دستتو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

تو این غربتی که هستم

دارم میمیرم حالت نیست

بازم دستتو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

حالت نیست , حالت نیست , حالت نیست

سیاه چشمون قسم خوردم که جز مال من نباشی

قسم خوردم که اینجور غافل از حال من نباشی

سیاه چشمون قسم خوردم که جز مال من نباشی

قسم خوردم که اینجور غافل از حال من نباشی

تو این غربتی که هستم

دارم میمیرم حالت نیست

بازم دستتو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

تو این غربتی که هستم

دارم میمیرم حالت نیست

بازم دستتو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

حالت نیست , حالت نیست , حالت نیست

مارال ناگهان سرش را برگرداند و ضبط ماشین را نگاه کرد و بعد خیره به مهرداد نگاه کرد ... چیزی در نگاهش فرق

کرد ... مهرداد ماشین را کناری نگه داشت ... همچنان هایده می خواند ...

هنوز یار تو هستم حالیت نیست

به هیچکی دل نبستم حالیت نیست

سیاه چشمون میخوام حالمو بررسی

بشی مهمون احوالمو بررسی

نگفتی نکنه خورش خرابه

ندیدنم و اشش رنج و عذاب

نگفتی که غریب این ولایت

تموم زندگیش نقش برآبه

تموم زندگیش نقش برآبه

تواین غربتی که هستم

دارم میمیرم حالت نیست

بازم دستتو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

تواین غربتی که هستم

دارم میمیرم حالت نیست

بازم دستتو دستم میخوام بگیرم حالت نیست

حالت نیست , حالت نیست , حالت نیست

مارال سرش را بلند کرد و به مهر داد نگاه کرد ... نگاهش اشنا بود ... اشک در چشمانش جمع شده بود ... چیزی مارال را تغییر داده بود ... بعد مدت ها به چیزی واکنش نشان داد ... لبخندی زد و دستش را جلو برد و مارال را به سمت خودش کشید و در آغوش کشید ... ضبط روی دور تکرار بود و همچنان میخواند ... بعد چند دقیقه ... حالا لبخند کم رنگی گوشه لب مارال آمده بود ... ماشین را روشن کرد و راه افتاد ...

ظهر بود که رسیدند ... وقتی رسید دم درمانگاه ... مردم روستا که تا بحال چنان ماشینی ندیده بودند جمع شدند ... متعجب از اینکه چنین ماشینی دم در درمانگاه روستا چه میکند ... مهر داییده شد و در ماشین را باز کرد و به مارال کمک کرد تا پیاده شود ... طیبیه خانم سریع بیرون دوید و تا مهر داد را دید ... سلام کرد ... جلو آمد و مارال را در آغوش گرفت ... حالا ان دسته از مردم روستا که انها را می شناختند جلو آمدند و با مهر داد سلام و احوالپرسی می کردند ... مارال با کنج کاوی به اطرافش خیره شده نگاه میکرد ...

طیبیه خانم به مهر داد گفت آقای دکتر خونه رو آماده کردم ... باید بریم تا دخترم استراحت کنه ...

مهر داد گفت طیبیه خانم میخوام بریم چشمه علی ... شما هم میایید؟

طیبیه خانم نگاهی به مارال انداخت و گفت کارم یک ساعت دیگه تموم میشه ... ولی دکتر بهتره خودتون دوتا برید ... هرچی باشه خودتون برید بهتره ... البته مسئله ای نیست میام ... ولی فکر کنم مزاحم نباشم بهتره ..

مارال قدمی جلو برداشت و بعدیکبار انگار چیزی دیده بود ... به سمت انتهای درمانگاه رفت ... مهر داد بدنبالش رفت تا ببیند مارال کجامی خواهد برود؟ جلوی باغچه کوچک انتهای درمانگاه ایستاد و خیره شد ... مهر داد کنارش ایستاد ... مارال به نقطه ای خیره شده بود ... مهر داد یادش آمد ... همانجا بود که مچ مارال را حین سبزه گره زدن

گرفته بود ... دوباره لبخند کم رنگی روی لبان مارال آمد ... این لبخند هاروح تازه ای درروح مهرداد می دمید ...
مدتها بود لبخند مارال رانیده بود ... این دومین باری بود که می خندید ...

طیبه خانم سمتشان آمد و گفت آقای کترچی شده؟ مهرداد گفت انگار خاطره ای یادش آمده. [روز قبل مهرداد زنگ زده بود به طیبه خانم و گفته بود که انجامیاید و تاحدی گفته بود که چه اتفاقی برای مارال افتاده ... قرار بود مدتی درخانه طیبه خانم زندگی کنند ... وقتی جاگیر شدند ... مارال راسوار ماشین کرد و به سمت جایی رفتند که خاطره های خوبی از آنجا داشتند ... چشمه علی ...

هرچه نزدیکتر می شدند مارال به اطراف بیشتر توجه میکرد ... تا چشمه پیدا شد ... مارال به روبرو خیره شد ... وقتی رسیدند ... ماشین که متوقف شد ... مارال همچنان خیره مانده بود ...

مهرداد واکنشی نشان نداد ... می خواست عکس العمل مارال را ببیند ... مارال دست برد سمت دسته در ماشین و انرا باز کرد ... ارام از ماشین پیاده شد و به سمت چشمه رفت ... مهرداد هم پشت سرش ارام ارام میامد ... کنار مارال ایستاد ... اشک از چشمان مارال میامد ... مشخص بود که خاطره ای یادش آمده ...

مهرداد بازوی مارال را گرفت ... مارال نگاهش کرد ... رنگ نگاه مارال مثل روزهای قبل بی تفاوت نبود ... برقی جدید در چشمانش میدرخشید ... این نگاه رامی شناخت ... مارال زمزمه کرد امروز جمعه است؟

مهرداد فهمید مارال چه می گوید ... همیشه با مارال جمعه ها میامد و حالا مارال به آن روزها رفته بود ...

گفت اره جمعه است ... بیا بریم کنار چشمه ... نمیخواهی بری تواب؟

مارال حالا مثل دختر بچه ای شیطان خندید و سری تکان داد و به سمت چشمه رفت ... کفشش را درآورده و بعد جورابهایش و پاهایش را داخل آب گذاشت ... آب یخ بود ... جیغ کوتاهی کشید و ذوقی کرد ... مهرداد لبخندی زد ...

مارال داخل آب ایستاده بود و با خوشحالی نگاهش میکرد ... قیافه اش شده بود همان مارال آن روزها ... مهرداد فکری کرد و دستش را سمت کفشش برد و جوراب و کفشش را درآورد و پاچه شلوارش را بالا کشید و با احتیاط داخل آب رفت ... آب حقیقتاً یخ بود ... ولی سردی آن لذتبخش بود ... مارال که این حرکت مهرداد را دید ... با ذوق دست زد و خنده بلندی کرد و گفت بیا داخل آب مهرداد ... خیلی عالی ...

مهرداد متوقف شد ... نفس در سینه اش حبس شد ... ارام جلو آمد و بازوی مارال را گرفت و گفت چی گفتی عزیزم؟
چی؟ ...

مارال دوباره تکرار کرد آقای دکتر بیاداخل ... چی شد تصمیم گرفتی بیای تواب؟ و خنده ای دیگر از ته قلب کرد ...
 خدای بزرگ! این اولین جمله مارال بود بعد مدت ها ... مدتها بود در آرزو شنیدن صدایش بود ... چندوقت میشد؟ یک
 ماه ... دوماه ... سه ماه ... حسابش از دستش رفته بود ... اشک از چشمانش سرازیر شد ...

مارال باتعجب نگاهش کرد و گفت گریه می کنی؟ چرا؟ یعنی اینقدر سرده؟

مهرداد سری تکان داد و گفت نه عزیزم این اشک شوقه ... میدونی چقدر در آرزوی شنیدن صدایت بودم ... مارال
 باتعجب نگاهش میکرد دستش را جلو برد و مارال را در آغوش گرفت و سرش را به سینه اش تکیه داد ...

گفت عشق من ... زندگی من ... منو ببخش ... من بهت بد کردم ... همش تقصیر منه ... خودم رونمی بخشم ...
 نباید بهت زور می گفتم ... دوست دارم ... اینو میفهمی؟ خیلی می خوامت ... خواهش میکنم منومی بخشی؟

و همزمان سر مارال را از روی سینه اش برداشت ... مارال هنوز با بهت نگاهش میکرد ... پرسید چی می گی؟ هان؟

مهرداد بوسه ای روی نوک دماغش زد و گفت هیچی ... بعد می فهمی ... مهم اینه که تو حرف میزنی ...

مارال یک ابرویش را بالا انداخت و سرش را یکوری کرد و دوباره با شیطنت نگاهش کرد و گفت خوبی مهرداد؟

ذوق زده شده بود ... دکتر گفته بود که مارال فقط به یک جرقه نیاز دارد ... تا بحال مدتی در دنیای دیگری بوده
 .. که شاید به یاد نیارود ...

مهرداد دست مارال را گرفت و گفت نمی خوام از اب بیای بیرون؟

مارال سرش را تکان داد به طرفین و گفت نه ... می خوام تواب باشم ... و شروع کرد با بازی ...

شنیده بود این چشمه معجزات داشته ولی باورش نمیشد ... حالا برای او معجزه رخ داده بود ... مارالش برگشته
 بود و این بهترین معجزه و هدیه ای بود که دریافت کرده بود.

شنیدن صدایش بود ... چندوقت میشد؟ یک ماه ... دوماه ... سه ماه ... حسابش از دستش رفته بود ... اشک
 از چشمانش سرازیر شد ...

مارال باتعجب نگاهش کرد و گفت گریه می کنی؟ چرا؟ یعنی اینقدر سرده؟

مهرداد سری تکان داد و گفت نه عزیزم این اشک شوقه ... میدونی چقدر در آرزوی شنیدن صدایت بودم ... مارال
 باتعجب نگاهش میکرد دستش را جلو برد و مارال را در آغوش گرفت و سرش را به سینه اش تکیه داد ...

گفت عشق من ... زندگی من ... منو ببخش ... من بهت بد کردم ... همش تقصیر منه ... خودم رونمی بخشم ...
 نباید بهت زور می گفتم ... دوست دارم ... اینو میفهمی؟ خیلی می خوامت ... خواهش میکنم منومی بخشی؟

و همزمان سر مارال را از روی سینه اش برداشت ... مارال هنوز با بهت نگاهش میکرد ... پرسید چی می گی؟ هان؟

مهردادبوسه ای روی نوک دماغش زدوگفت هیچی ... بعدمی فهمی ... مهم اینه که توحرف میزنی ...
 مارال یک ابرویش رابالانداخت وسرش رایکوری کرد ودوباره باشیطنت نگاهش کردوگفت خوبی مهرداد؟
 ذوق زده شده بود ... دکترگفته بود که مارال فقط به یک جرقه نیازدارد ... تابحال مدتی دردنیای دیگری بوده ..
 که شایدبه یادنیآورد ...

مهردادست مارال راگرفت وگفت نمی خوای ازاب بیای بیرون؟
 مارال سرش راتکان دادبه طرفین وگفت نه ... می خوام تواب باشم ... وشروع کرداب بازی ...
 شنیده بوداین چشمه معجزات داشته ولی باورش نمیشد ... حالا برای اومعجزه رخ داده بود ... مارالش برگشته بود واین بهترین معجزه وهديه ای بودکه دریافت کرده بود.
 مهردادمی دانست این بهبودموقتی است وباید برای مارال وقت بگذارد ... باید محیط اطرافش رابرایش ازشادی لبریزکند ... مارال اینجا حالش بهتربود ... خودش هم بهتربود ... باید فکری می کرد ... برای زندگیش ... برای مارالش ... برای عشقش ... برای تمام دلیل زندگیش ... حالا می فهمید چقدرمارال رادوست داردوعاشقش است ... چطورتوانسته بود اورا واداربه کاری کندکه نمی خواهد ...

صدای جیغ ودادبچه ها درفضای اطراف درمانگاه می پیچید ... هواافتابی بود وهمه جاراشکوفه پرکرده بود ...
 بوی زندگی می آمد ... بوی نوروز ... بوی تازگی ... بوی عشق ... وبوی بهار ... چشمانم رابستم ونفس عمیقی کشیدم ... بایدحالا بوی گوسفندهاراهم اضافه کنم ... این بو دیگرحقیقتا اضافه بود ولی من این بوراهم دوست داشتم ... نتوانستم خنده ام راکنترل کنم ... غش زدم زیرخنده ...

- حالت خوبه مارال؟ اتفاقی افتاده؟ چراچشم بسته می خندی؟

چشمانم راسریع بازکردم ... لبخندی زدم ... مرد من درحالیکه سرش رایکوری کج کرده بود ودستانش رادرجیب شلوارش فروبرده بود ... ایستاده بودونگاهم میکرد ...
 بلندشدم وگفتم: نه ... یادچیزی افتادم ... خندیدم ...
 یک ابرویش رابالابرد وگفت خوشحالم خوبی ...

- من هم همینطور ... دلم تنگ شده برای مامانم ... میای بریم فردااصفهان؟

- نه ...

اخم کردم ...

- چرا؟

- چون قراره اونهاییان ... چشمانم راگشاد کردم و گفتم فردا؟ راست می گی؟

دودستم رابهم کویدم وبعیادم افتادوای من که تدارکی ندیدم ... بااعتراض گفتم چرانگفتی؟ حالا من چکارکنم؟ تدارک ندیدم ... خونه رابایدمرتب کنم ... وای چقدرکاردارم ... وبرگشتم که بروم ... ازپشت من راگرفت وبرم گرداند ... دستانش راقاب صورتم کردوخیره درچشمانم گفت خوشگلم ... نمی خوادکاری کنی ... فقط برو ساک وسایت راجمع کن ... ازدکتررئییی مرخصی گرفتم برای هروز ... میریم مسافرت ... می خوایم بریم کرمانشاه وبیستون ... دوست داری؟ بعدبریم همدان ...

- وای خدا این عالیه ...

بالخم گفتم باپراید

- اره مگه بده؟

- نه ولی ...

- خیلی خب ..حالا اخم نکن شنتیا ماشینم رامیاره

ذوق زده جلورفتم ودراغوش گرفتمش وبعدسریع یادم افتادمادرحیاط درمانگاه هستیم ... زودخودم راعقلب کشیدم وبادستپاچگی اطرافم رادیدم ... خنده بلندی کردوگفت نترس ... کسی این دوروبرنیست ...

“ وای چقدردلَم می خواست بپرَم وببوسمش ... این مردراچقدردوست داشتم ... ”

برگشتم ورفتم سمت خانه ازپشت سرم دادزد: ساک من راهم اماده کن ...

چنددقیقه بعددرحالیکه داشتم ساک وسایلم راماده می کردم ... به اتفاقات این مدت فکرکردم ... یک سال گذشته بود ... یک سال اززمانی که حالم بهترشده بود ... ازوقتی که امده بودم به اینجا ... اینجامن عشق من ومهردادبود ... من اینجا عاشق شدم ... اینجا جایی بود که مَرَدَم راپیدا کرده بودم ... مهردادپیشنهادداد که خودش دربیمارستان شهری درنزدیک روستا که فاصله زمانی اش باروستایک ساعت بود انتقالی بگیرد ومن دردرمانگاه کارکنم وخانه ای درروستا بگیریم وبرای یکسال اینجا زندگی کنیم ... یاتاهروقت که خواستیم ... اول این پیشنهادبامخالفت همه روبروشد ... ولی تنهاموافق خودم بودم ... باکمک اقارجب خانه ای دروستا پیدا کردیم ووسایلمان رااوردیم ...

دکتررئییی خیلی ازپیشنهادمهردادخوشحال شدوقول دادکمکان کند ... حالا تقریبایکسال گذشته بود ومن ومهرداددرحسن ابادزندگی می کنیم ... هرروزصبح زود میرود وعصربرمی گردد ومن اینجا درکسوت پزشک

خانواده انجام وظیفه می کنم ... شادیم به همین دلخوشیم ... حرفی از گذشته نمی زندوقتی میپرسم احم
میکندومی گویدمارال بیابرای الان زندگی کنیم ... باشه؟ گذشته .. گذشته ...

ومن ومهردادبرای الان زندگی می کنیم وحرف می زنیم ... گاهی نقشه می کشیم ... شبها ی اینجا سربرسینه
اش می گذارم واوموهایم رانوازش می کندوهمینطوردراغوش هم می خوابیم ... این زندگی رادوست دارم ...
بیشتر به من می چسبد ... دلم دیگر نمی خواهدتخصص شرکت کنم ... برای چه؟ من مردم رادارم ... همین برایم
کافی است ... راستی غلام زن گرفته ... بازنش به دیدنم امد ... دختری ازروستای بالاست ... مهردادیک ربع
سکه هدیه دادبه غلام ... وارزوی خوشبختی برایش کرد ...

زندگی درروستای گذرد ... مهرداداینبار یک پراید سفیدگرفته ... پورشه اش رادرخانه مان گذاشته ... این
روزهاحسا س می کنم دلم هوای یک نفرسومی کرده ... مهردادچیزی نمی گوید ... ولی دراین مدت وقتی
زنهای بارداررامی بینم ... دلم لک میزند برای اینکه تجربه اش کنم ... می خواهم قرصهایم رانخورم وبچه
دارشوم ... می دانم مهردادهنوز باحسرت به بچه های کوچک نگاه می کند ... من مردم رادوست دارم ... سعادت
ازاین بالاتر ...

درخانه ای ۹۰ متری بایک اتاق وحمام ودستشویی سرهم زندگی می کنیم ... اشپزخانه اش کنج اتاق است ...
زندگی عاشقانه ای داریم ... همین مریاس ... مگریک زن چه می خواهد؟ اغوش امن یک مرد که عاشقش باشد
ویک کانون گرم ویک بچه ... بایدفکریکنم بایدهرچه زودتردست بکارشوم ... لبخندی می زنم ... این مسافرت
بهترین فرصت است ... خدایاشکر ...

من همین رامی خواهم ... عشقی که سبب زندگیم باشد ... عشقی که مایه جان باشد ... عشقی که دلیل زندگیم
باشد ... مهردادمن ... عشق من ... روح من ... بی تو من هیچم ...

خدیا این عشق راازمن نگیر ... کانون عشقم راهمیشه شعله ورساز ... خدایا به خاطرهمه داده هایت شکروبه
خاطرن داده هایت شکر ...

ای قبله ی من خاک درخانه ی تو
بی منت می مستم زیپمانه ی تو
ای قبله ی من خاک درخانه ی تو
دردام توام بی زحمت دانه ی تو
من خسته وبیمارم درمان منی

شورشعر واوازی درجان منی
ای توهوای هرنفس
عشق به تومی ورزم وبس
دل کنده ام ارهمه کس
پناه من تویی وبس
تادر دل توزنده ام
ازعالمی دل کنده ام
ازخودرها گشتن خوش است
درتوفناگشتن خوش است
ای قبله ی من خاک درخانه ی تو
دردام توام بی زحمت دانه ی تو
تویی تویی بهانه ام
شاعرهرترانه ام
شعله ی شوریدگی ام
تویی تویی زبانه ام
صدای اوازمی
رمز من ورازمی
نقطه ای اغازمی
درجان من آتش بزن
من توشوم درقصه ها
تامن بسوزانم مرا
بی مرگی ازتومردن است
این معنی عشق من است

پایان

۱۳۹۲،۱۱،۲۲

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member255310.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member82614.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

